از فضل خدای سخن آفرین و رحمت پیمبر معانی نگین گلشن سخن

تصنیف لطیف جناب شمس العلما لقب نجم الحقیقت مولانا مولوی صفی احمد صاحب قدس سرہ

# کلیات نالۂ الٰہی

حسب فرمائش جناب افاضت مآب مولانا مولوی غلام دستگیر صاحب دامت برکاتہ

از حسن کوشش محمد فخر محمد در مطبع انوار محمدی بسعی بلیغ آراستہ طبع شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

## خطبۂ دیوان معجز بیان بزبان فارسی مشتمل بر حمد الٰہی و نعت حضرت رسالت پناہی و ثبوت جواز شعر گوئی و برخی از احوال خیر مآل مصنف علیہ الرحمۃ

اولا حمد باریتعالی

| | |
|---|---|
| بسم اللہ الرحمن الرحیم | ہست سر نعمت خوان کریم |
| وصف تو این بس کہ ز تو ای حکیم | آمدہ در نظم کلام قدیم |

حمد مجید و سپاس بعید شایان بارگاہ نخلبند جہان آفرینی ست کہ چمنستان ایجاد عالم را از نونہالان بنی آدم آراستہ بصارت بخش دیدۂ تماشائیان نشیمن قدس ساختہ و گلستان دلکشای زمین را از نیرنگی قدرت بگلہای رنگا رنگ نوخطان نوع انسان رنگہا گوناگون ریختہ بنوعی پیراستہ کہ چشم جہان بین عالم بالا را از نظارۂ قدرت کاملہ در انجمن حسرت چون فانوس حیران پرداختہ و غنچہ ہای قلوب را باہتزاز نسیم کرم قدیم عشق و محبت و ہبوب صبای دلکشای شوق و مودت جنان نواختہ کہ عقل کل از فہم رموز و درک اسرار آن رنگ رو در باختہ بر خاک عجز خود را بینداختہ

وبه آبیاری لطف عمیم سرو برگهای کائنات را چنان سرسبز و شاداب ساخته که سبز
پوشان فلک اخضر را در جوی موج خیز بحیز انداخته جلت عظمته و عظمت قدرته ؛؛

## نعت سید المرسلین و شفیع المذنبین صلی الله علیه و آله و صحبه اجمعین ؛

درود نامعدود به نثار حضرت شمع ایوان بود و وجود باعث ظهور و تکوین عالم وجود بود
و هدیه درگاه کارفرمای نشاء شهود که لوای انا من نور الله والخلق کلهم من نوری در ساحت
امکان برافراخته جهان را در ظل حمد و در رحمت فرا گرفته و جنان خلافت و نبوت از
نور طلیعه چهره نورافروز چون آفتاب بنصف النهار روشن گردیده و تابانی پذیرفته
و ازبسکه انا احمد بلا میم جبین نورآگین همه قدسیان را بداغ غلامی زینتهای قبول بخشیده
آفتابیکه هر ذره خاک راهش تکمه کلاه کروبیان و سرمه بینای افلاکیان ست و در نعت
کارش از همه بالا کشیده که حضرت رب العزت در ثنای لشکرگوش میگوید ان الله و
ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما در تمامی آسمان
و کرسی و عرش و فرش نواخت و له الشکر و المنة که بطفیل آن خیر الانبیا خیر المرسلین
ما بی بضاعتان بی مایه و بی پایگان کم پایه را بخطاب خیر الامم نواخت و بدعاگوئی و جان
نثاری و خدمتگذاری آنحضرت نبی الرحمت شفیع الامت بامر شریف یا ایها الذین امنوا
صلوا علیه و سلموا تسلیما مامور ساخت عظمت رسالت و عزت نبوت اللهم ربنا آمنا
بک و بنبیک فنحمدک و لا نعبد الا ایاک و نصلی و نسلم علی هذا النبی الکریم و نبی الرحمة والتوبة
والشفاعة سیدنا و مولانا محمد سید انبیائک و آله و اولیائک و صحبه اصفیائک
و جمیع اتباعه احبائک اجمعین الی یوم الدین آمین ثم آمین اما بعد بر خواطر

خواطر سخن سنجان نکته رموز و ضمائر مهر فزای نکته آموزان سخن افروز روشن باد که
سخن را شانی رفیع و پایه منیع از انجاست که واسطهٔ ظهور اراده ازلیه یعنی تکوین مکونات
امر کن که عین سخن است بوده و بنابراین هر کسی را باظهار اسرار و تقریر ما فی الضمیر احتیاج
بسخن رو نموده و راه نمودن مضامین دلنشین از سخن گشوده آری و علو شان کلام و رفعت
پایه سخن چه جای سخن است که سخن چنانکه آلهٔ ظهور حکمت ازلی است همچنان مظهر قدرت
لم یزلی است چه ظاهر است و نیکو باهر که در سخن و کلام اثری داده اند و تاثیری نهاده اند
کار جهانی بدان توان گرفت و خواص اشیا ازان باید پذیرفت تا آنکه رنج و مسرت و
ملال و فرحت ازین پیش آید سقم و صحت و کرب و راحت ازین رو نماید جبن و همت و
بخل و سخاوت ازین خیزد و محبت و عداوت و کلفت و مؤانست ازین انگیزد و قطع و
التیام و عفو و انتقام ازین پیوند و فتح و بست و درستی و شکست ازین صورت بندد و
راستی و کجی و تیزی و سستی ازین رست آید آبروی و شرمندگی و دلجمعی و پراگندگی
بدین افزاید عیب و هنر و نفع و ضرر بدان باید شناخت افراط و تفریط و افراق و تخلیط
بدان توان ساخت غمزدای و غم فزای غمزدگان و شعبان کار اوست دلربائے
و دلکشائی اهل دلان و سنگدلان در اختیار اوست خاطر از و آساید جان از و فرساید
شوق و اشتیاق او دهد صبر و تسکین او بخشد حرمان و وصول از وست رد و قبول بدوست
کفر و ایمان موقوف برین است نیکی و بدی وابسته بدین است نفحه و نافه سربسته دل اوست
نتیجه قضیه مرکبهٔ آب و گل اوست حقیقت حال دل از سخن مفهوم گردد و کیفیت حسن و
قبح شخص از سخن معلوم شود لاجرم هر کسی را باقرارش میگیرند و جز صدق گفتار مطابق
حسن کردار نمی پذیرند آنرا که صدق گفتار حسب حسن کردار اوست میخوانند و مینوازند

و آنرا که کذب مقال همچون سوء افعال او ستمیرانند و میگذارند و ازین روز زبان را
ترجمان جان قرار داده اند و سفیر حضرت دل نام نهاده اند زهی قادر خلاق حکیم علی
الاطلاق چه حکمت بالغه و قدرت کامله اوست که این مضغه گوشت و ورقی پوست که نامش
زبان است با این خشونت و درونی که لطافتش بظهرش و نجیش بسیرش نمی نماید باینچنین
پایهٔ رفیع و منصب منیع رسید و باین دولت علیا و نعمت عظمی ممتاز گردید چگویم چه ودیعتی
در آن نهاده اند و چه قدرت و اختیار باو داده اند که چندین هزار سخنان انواع متفاوت
و اصناف متغایر و لغات متباین بچه طور و بکدام طرز از و سر میزند که هر یکی جدا جدا بفهم
میرسد و همه ها بطور خود ادا میگردد اگر مطلق حرکت لسان محرک سلسلهٔ سخن گویم لب است
که حرکت زبان را داده میشود و صدای بر نمی خیزد و چه جای ظهور سخن و اگر صدا را باعث
صدور سخن و فهم کلام و رزم لب است که صدا میخیزد و کلامی از و راست و درست نمیشود
پس لامحاله در صدور کلام و ظهور سخن طرزیست مخصوص و وضعی ست بالخصوص که عقل از
ادراک کیفیتش عاجز و حیران ست و فهم از تفهیم آن متحیر و پریشان شد و رحامدهٔ معظم
حکیم سخن بر زبان آفرین به و سخن با وصف الصاف بچندین هزار اوصاف و اقسام
بهزاران هزار اصناف عقل از درک کیفیتش عاجز و عاری ست و با اینهمه بر زبان
هر فرد بشر جاری ست و زبان زد هر کس بی اختیاریست و هر لفظی و هر سخنی از لغات
مختلفه به تفاریق چنان بر زبان می آید که هر یکی جدا جدا اوصاف صاف بفهم می رآید
آنچنانکه همه لغات با همدیگر و جمله کلمات با یکدیگر با وجود علیحدگی با خود ارتباط دارند
که هر یکی با دیگری بکار آید و هر لغتی موضوع از مهمل و مجمل از مفصل و فصیح از غیر
فصیح و شیرین از تلخ و نثر خوب از نظم مرغوب جمله جمله لفظ لفظ ممیز و آشکار و هر یکی

بجای خود نمودی و بکار تا آنکه طبع سلیم و فکر مستقیم لذت فصاحت کلام خوبی دریابد
و ناطقهٔ متکلم بخودانه سامع مستمع میر باید علی الخصوص بذوق حلاوت و ملاحت نظم خوش
اسلوب و کلام موزون و مرغوب لذتی بکام جان می افزاید و خاطر حزین و دل غمگین
ازو بانشراح تمام میگشاید پسند جملهٔ قلوب و بجملهٔ دلهام مرغوب رحمت بخش دلهای حزین
ورمید و فرحت افزای خواطر عشاق مستمند آری در حسن کلام موزون و خوبی سخن
منظوم هرگز جای سخن نیست بلکه در رفعت شان سخن و علو سلسلهٔ نظم مقام دم زدن نیست
که در فصاحت و بلاغت کارش تا آنجا کشیده که مناسبت و مشابهت بکلام قدس قدیم
بهم رسانیده لاجرم حضرت اقدس رب القدس تعالی و تقدس بنظر رفع تهمت فصاحت و
بلاغت شعری از کتاب مرسل قدیم و قرآن منزل عظیم و رفع اتهام سلیقهٔ شاعری از حضرت
شرف الرسالت و فخر النبوت علیه و آله الصلوة و السلام و التحیة از شعر شاعری منع نمود و با
علمناه الشعر و ما ینبغی له ارشاد فرمود تا آزاله این تهمت و اتهام بزبانهان خود کلام برسته
شود و عظمت و بلاغت کلام قدس از فصاحت و لطافت شاعری ممیز و ممتاز گردد و سبب
امتناع این فن لطیف بدینوجه گردید نه بوجه دیگر و علاوه برین آنکه این ممانعت نه بر سبیل حرمت
است بلکه بر طریق مناسبت شان آن بارگاه رسالت پناه علیه و آله الصلوة احمد زیراکه
در آیهٔ کریمهٔ مرقومه لفظ ما ینبغی له مشعر بر آن ست و بدین سبب آنحضرت فصیح اللسان
معجز البیان صلی الله علیه و آله و سلم با وجود ذوق و خوش آیندگی استماع اشعار و پسندیدگی
کلام منظوم که بمقام خود ثابت ست گاهی اتفاق خوض و فکر و تکلفات شاعری نگردیده
و بالقصد شعری موزون نگردانیده بلکه بلا قصد البته سخن موزون از زبان وحی ترجمان
سر زده و کلام منظوم بر آمده چنانکه در بعضی غزوات که انگشت حق نما قمر شکاف هلال آسا

بزخم اعدا از خون گلگون شده بود آندر آن وقت بر زبان مبارک راند حدیث
هل انت الا اصبع دمیت وفی سبیل الله ما لقیت و دیگر غزوه از غزوات در عرصه رجز از
زبان صداقت بیان برخواند حدیث انا النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب
و از اشعار شاعری مصرعی از زبان گوهرفشان آن افصح العرب صلی الله علیه و آله
وسلم توصیفا و تصدیقا لمضمونه الصادق برآمده بود مصرعه عربی کل شیء ما خلا الله باطل
و از انجاست آن بادشاه اقلیم فصاحت انا افصح و ماه آسمان ملاحت انا املح صاحب
جوامع الکلم رسول اعظم صلی الله علیه و آله وسلم شعر را دوست داشتی و برغبت اصغا
فرمودی روزی یکی صحابه کرام آن خیر الانام در راهی ردیف انا لنور لطیف و پس
پس آن پیشوای اولین و آخرین صلی الله علیه و آله و صحبه اجمعین بود بتقریبی شاعر
متقدم را ذکر نموده باستماع نامش آنحضرت فرمود که اگر از گفته او چیزی یاد داری
بخوان حسب ارشاد بیتی برخواند باز امر شد بیتی دیگر خواند همبرین منوال بحکم اقدس
تا صد بیت خوانده شد و نیز مروی است که روزی نسوان چند در بیان حال قتلا
بدر اشعار می گفتند و سرود بدان می کردند و دف ها میزدند درین اثنا حضرت خیر
الوری صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم در انجا تشریف آوردند آنها مضمون را
تغیر دادند و مصرعی بالبداهة خواندند و فینا نبی یعلم ما فی غد آنحضرت علیه الصلوة
والتحیة فرمود قولن ما کنت لتقولین آنچه میگفتید بازگو آنها بحکم والا بطرز سابق
همان گفتند که می گفتند و نیز روایت تقریب و تزویج زنی از انصار باهتمام عائشه
صدیقه و هنگام ترخیص ایما فرمودن جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله وسلم به سرود
اتیناکم اتیناکم فحیانا و حیاکم و همدیگر روایت سرود حبشیان و حبشیان متضمن اشعار

در حضور آن سید زمان حبیب الرحمان علیه وآله الصلوة والسلام در کتب صحاح
ثابت است پس معلوم و متحقق گشت که شاعری فی نفسه حرام و ممنوع نیست ورنه
آنحضرت صاحب الشریعت صلی الله علیه وآله وسلم گاهی شعر را نشنودی و التفات
بدان نفرمودی و احیاناً و اتفاقاً هم زبان حق بیان بآن نگشودی چرا که اطلاق شاعر
لغةً چنانکه بر گوینده شعر است همچنان بر خواننده و شنونده شعر دیگران نیز است کما
فی القاموس پس شاعری مباح باشد و جایز نه حرام و ناجایز و اما آنچه شعرا را
بحکم الشعراء یتبعهم الغاوون الم تر انهم فی کل واد یهیمون سهام تیر ملامت نشانه
و بأمر احثوا التراب فی وجوه المداحین خاک مذلت و غبار کدورت بر چهره عزت شان
می اندازند پس هر چند درین احکام همه برابرند و یکی شریک دیگر ولیکن طائفه
که در کنف الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات درآمده اند ازین گرداب غوایت
و ضلالت برآمده اند چنانکه رحمت بر جان و روان حضرت کعب بن مالک باد رضی
الله تعالی عنه که راه امان و باب پناه بر روی خلقی او گشود و زنگ خدشات از
دلها او زدوده و سخن را صاف فرموده یعنی پس از نزول آیه کریمه الشعراء یتبعهم الغاوون
روزی بحضور موفور السرور آن مطلع انوار ازلی منبع فیوض لم یزلی صاحب قول انا من
نور الله والخلق کلهم من نوری صلوات الله و سلامه علیه و آله از روی تحیر و تفکر بحال
و مقال خود به نسبت شاعری که داشت و همواره بشعر گوئی می پرداخت معروض ساخت
که حق سبحانه جل شانه در حق شعرا فرمود آنچه فرمود بجواب آن از جناب رسالت مآب
صلی الله علیه وآله وسلم ارشاد رفت که مومن جهاد می کنند با کافران بشمشیر و هم
بزبان یعنی بهجو و طعن کفار چنانکه تو میکنی و اینچنین کسان در سایه امان الا الذین

آمنوا وعملوا الصالحات واذکرا الله ذکراً کثیرا خوش نشسته اند ولاریب این نیک
کرداران راست گفتار وراست گفتاران نیک کردار از این دغدغه فارغ واز این
طعنه سالم واز این بلا رسته اند چنانکه گروهی با شکوه کلیدداری وخزینه شماری
اسرار ربانی ورازهای یزدانی و لله کنوز تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء بهین
صداقت لسانی وبفیض طلاقت زبانی به پایهٔ امتیاز رسیده اند وسرفراز گردیده اند
وطائفهٔ دیگر گوهر اسرار قدم ودر مواعظ حکم ان من الشعر لحکمة درسلک اشعار
آبدار منسلک گردانیده اند وبمیزان نظم موزون سنجیده اند چنانکه بمقام خود مثبت و
متحقق است که اکثری از حضرات عظام صحابهٔ کرام علیهم السلام شعر میفرمودند وشاد
مینمودند تا آنکه سه کسان از صحابهٔ کبار مشاهیر شعر البودند اول مداح حبیب الرحمان حضرت
حسان بن ثابت که همواره نعت حضرت خیر الانام ومدح دین اسلام وطعن وهجو انساب
کفار را شیوهٔ خود میدانست وجناب رسالت مآب علیه وآله الصلوة والسلام جهت شعر
خوانی وی در جمیع انام منبر میگذاشت وبدعای مستجابه اللهم ایده بروح القدس تائید
وی می فرمود وپیوسته کلامش بسمع قبول اصغا می نمود دوم اجل الصحابة اهل
الفصاحت حضرت عبد الله بن رواحه که ابواب طعن به نسبت کفر بکافران میکشود
ومذمت سوء عقیدت آنها می نمود وهمچنین دستور وطریقهٔ او بود سوم افصح اللسان
معجز بیان حضرت کعب بن مالک که بحرب وجهاد رعب وترس در دل کفار بدین اشعار
می انداخت بهمین دستور وشیوه می پرداخت وهمدرین باب نقلی از وی که موجب رفاه
ونجاح شعر است بالا گذشت رضوان الله تعالی علیهم اجمعین وبالاتر ازین آنکه
خود حضرات خلفاء راشدین رضی الله تعالی عنهم اجمعین نیز حسب حال ومقتضا

وقت اشعار فرموده اند و ابیات ارشاد نموده اند علی الخصوص در واقعه شرف وصال حضرت محبوب ذو الجلال حبیب الرحمان علیه و آله الصلوة و السلام الایمان و الاکملان و سوای ازین هم انچه مروی و منقول ست از قصائد و اشعار امنطلع نور ولایت مقطع قصیده خلافت سر دفتر دیوان امامت صاحب لحمک لحمی اقرب حقیقت نبوی مشکلکشا علی مرتضی کرم الله وجهه الشریف که مصرح و مشرح در کتب مذکور و مسطور ست و همچنین مرویست از حضرات عالیات طیبات اهلبیت نبوی و عترت مصطفوی چنانکه این بیت القصیده نظم سلسله اهلبیت نبوت مجموعه مضامین عزت و عظمت و عفت و طهارت بضعه الرسول سیدة النسا حضرت بتول عذرا فاطمه زهره و آن تفسیر آیه تطهیر محبوبه حبیب الرحمان ام المومنین حضرت عائشه صدیقه و آن عمه مکرمه رسول مقبول اهل العزت و العظمت الشرف و القبول حضرت صفیه ولیه رضی الله تعالی عنهن که اشعار مراثی و غیره فرموده اند و حال دل صدق منزل در نظم بیان فرموده اند و علی هذا القیاس و قیاس علی ذلک علما دین متین تا به مجتهدین رحمهم الله تعالی نیز گاه گاه درین راه قدم نهاده اند و بانشا و نظم داد سخن داده اند چنانکه از امام شافعی شعری مشهور و مستند ست و و افقه الفقها مسند العلما تاج الشریعت در کتاب شرح وقایه در انضباط موانع الرجوع عن الهبة شعری نوشته است و دیگر علماء متاخرین را هر قدر که منظومات است آنرا احدی نیست تا بساست که تمام رسائل و کتب در نظم تصنیف و تالیف یافته است و همچنین مشایخ کرام صوفیه عظام ذوق شعر و سخن داشته اند و دیوانها نگاشته اند از حیط احصا بیرون ست چه جناب اغاثت مآب شیخ المشایخ قطب الاقطاب قطب ربانی غوث الاعظم غوث الثقلین غوث الصمدانی محبوب سبحانی محی الدین امام الملت السید السند سید ابو محمد شیخ عبد القادر جیلانی

حسنی الحسینی الشافعی الحنبلی رضی الله تعالی عنه وافاض علینا الفیوضه والعنا
منبعته اکثر انشا و نظم فرموده اند چنانکه قصاید چند و دیگر کلمات طیبات منظومات آنحضرت
مشهور و ماثور اند و افضل المحققین محقق المحدثین شیخ عبدالحق دهلوی قدس سره جمله کلمات
طیبات آنحضرت قطب الولایت آفتاب اغاثت رضی الله عنه را چه نظم و چه نثر را انچه
نزد شان به پایه ثبوت رسیده و باین نسبت خاصه ممتاز گردیده همه را شرح نموده است
پس با غلامان غوثیه و منتسبان قادریه را همین یک سند معتمد و مستند کافی است و
پس درین صورت کو مساغ انکار انکار چه جای اصرار انکار اما خدشتی و خلشتی که بظاهر از بعض
آیات کریمه و احادیث صحیحه رو نمود آنرا آب زلال هدایت و رحمت آن آفتاب رسالت و
سرچشمه هدایت صاحب جوامع الکلم رسول اکرم صلی الله علیه واله وسلم می باید زدود اعنی
ما قال النبی الفصیح البلیغ علیه وآله الصلوة والسلام الشعر کلام فحسنه حسن وقبیحه قبیح ایست
قول فصیل لازم العمل پس شعر و شاعری را فی نفسه وجبلته ممنوع و مردود نباید فهمید بلکه
بنظر تامل و انصاف باید دید اگر کلامیست خوش و دلکش و راست و درست بان باید گروید
اگر کلمات واهیات ست ازان احتراز باید ورزید و بنابرین کسانیکه شاعری را شعار خود
کرده تکلفات می نمایند و مدح و قدح عماید و خسایس و هزلیات واهیات سر خامه میفرسایند
بی تکلف خاک ذلت بر سر و روی آنها باید افشاند و بیباکانه در وادی غوایب و بوادی
ضلالت باید راند و بنگر و اینکه بضرورت تکلیف دل قبول منزل قدم بمیدان شاعری
میزنند و تکلفات را راه نمیدهند و از واهیات مزخرفات می پرهیزند بلکه بذوق و شوق
عشق صدق با هجیات دنیا و ما یتعلق بها و ترغیب و تهذیب دین و عقبی و تحمید و توحید
خدا و نعت سید الوری و مدایح اولیا باصفا ترانه ها می سرایند و چنین مضامین دلنشین و

زبان خامہ نمی الایند در شان پاک آنها ہرگز زبان طعن نباید کشاد و انگشت رد
و انکار بہر حرف درست آنہا نباید نہاد کہ لاریب بتائید روح القدس و امداد عالم انس
دریہای خزینہ اسرار الہی و ابواب حکم نامتناہی بر روی خلق می کشایند و پیروی اصحاب
اخیار سید الابرار و تتبع آثار آل اخیار مینایند بذا محصل کلمات المحققین مبسوطات المدققین
فاعتبروا تفصیل این اجمال و تحقیق این مقال از کتب مبسوط توان دریافت علی الخصوص
در مشکوۃ شریف و شرح آن و شرح سفر السعادت و کیمیاء سعادت و احیاء العلوم و جامع
البرکات توان یافت و از ینجاست کہ ارباب صنعہ والا و اصحاب فکر رسا را سیما اہل دلان
صاحب درد و عشق و شوق و روشن ضمیران اہل محبت و وجد و ذوق ذوق شعر
و سخن داشتہ اند و انچہ دل گفت گفتہ اند چہ نگاشتہ اند تا آنکہ اکثر از ایشان داد فصاحت
دادہ قدم بمیدان بلاغت زدہ اند و صاحب دیوان و استاد این فن شدہ اند
و باین مقدار کہ در شمار نہ آیند و احصار انمی شایند چہ از ہنگام شیوع این شیوۂ شریفہ
و ظہور این طریقہ انیقہ زمانہ از وجود ہمچنین ذی جوہران خالی نماندہ و آلی الآن
و تا این زمان ہمبرین عنوان ماندہ آمادرین خرو زمان و آندرین آخر اوان ہم باوجود
کمی ہمت بکسب کمال فنون و علوم و نا قدر شناسی ہر ہنر و جوہر علی العموم درین
سرزمین برکت آگین و خطۂ دلنشین افضل در شہر قصبات معدن برکات بستان
نجات قصبۂ متبرکہ ناحیہ معروف بحضرت پھلواری حفظہا اللہ عن الافات والبواری
کہ نام نامیش شہرۂ ہر شہر و بلاد و وصف گرامیش مشہور ہر ملک و سواد است ہنوز بیشتری
از پیران سال خوردہ و جوانان خورد سال چنانکہ در دیگر فنون و علوم صوری و
معنوی و فضائل و کمالات ظاہری و باطنی ممیز و ممتاز از ابنای روزگار اند در

فن شریف و جوهر لطیف هم دستگاهی رفیع دارند اما سرآمد جمله ارباب فضائل و کمالات و سردفتر همه اصحاب فیوض و کرامات جناب فیض مآب مولوی شاه وصی احمد نعمتی القادری قدس سره وافاض علینا فیوضه نواسهٔ معظم حضرت قطب الاقطاب شیخ الشیوخ آفتاب عالمتاب مخدوم عالم قطب اعظم ولی صاحب اکثر جهانگیر شیخ المعانیز شفیع المریدین محبوب الله مخدوم شاه محمد نعمت الله قادری رضی الله عنه افضل احفاد و اکرم اخلاف حضرت آفتاب طریقت تاج العارفین مجیب دعوت المضطرین قطب الاولیا شیخ الزمان سیدنا و مولانا جد الجد نائب رسول الله مخدوم شاه محمد مجیب الله قادری پهلواری رضی الله عنهم و قدس اسرارهم اجمعین که علوم ظاهری و باطنی و کمالات صوری و معنوی بتعلیم ذات بابرکات ملک العلما سند العرفا شرف المحققین فخر المدققین صاحب التکمیل مقصد علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل استاد الکل مولوی معنوی فرد الاولیا شیخ الطریقت مولانا شاه محمد ابو الحسن قادری متخلص بفرد پهلواری رضی الله عنه در اندک فرصت از کسب علوم ظاهری فراغ حاصل گردید و در جمله متداوله مروجه از معقول و منقول و فروع و اصول و منطق و حکمت و ادب و کلام و عروض و غیر ذلک قوتی و مهارتی بهم رسید و بالجمله شعرگوئی بالاجمال برین منوال ست که عنوان عنفوان شباب ذوق شعر و سخن در خاطر عاطر جا گرفت بحضور حضرت شیخ الزمان فرد الاولیا قدس سره چنانکه با ذوق بعرض هر رطب و یابس بودند عرض نمودند بر طبق آن ارشاد شد که اگر شوق این فن داری بمطالعه دیوانهای بزرگان رست بیان مواظبت نمای حسب ارشاد بعمل آورد بجودت طبع سلیم و حدت فکر مستقیم باعلی پایهٔ فصاحت و بلاغت رسید و فی الحقیقت درین

فن تلمذ از کسی وحق احدی بجز ذات مخزن برکات حضرت فرد الاولیاء قدس سره
درین باب بر خود نگرفته محض همین دعا و التفات حضرت فرد رضی الله عنه بغایت بلاغت
رسیده و بتاثیر باطنی وکمال معنوی کلامش اینقدر پر اثر و دلربا گردیده شعر از شربت
نبات کسی تر نشد لبم ❊ تا تر زبان وکام ز صهبای نعتیم ❊ و از ابتدای شوق شعر و ذوق
سخن گاهی بمدح عمائد و خسائس زبان خامه نیالوده و بجز مضامین شوقیه و نکات عشقیه
و اشتیاقیه راه نه پیموده و با وجود مهارت این فن طریقه داد طلبی و ثنا خواهی که جبلت
شعر است هرگز نمی پسندید و باین نظر کلام خود را به اسامع مجامع و انظار اولوالابصار
نمیگذرانید و تمامتر مستور میداشت ولیکن کسی را که خدا تعالی القبول می نوازد مشهور
و عزیز خلق می سازد و کیفیتش چنین بود که من کمترین راجی الشفاعت شفیع المذنبین محمد
بدر الدین ابو الفتح المعروف به غلام دستگیر قادری النعمتی الفردی ارادتاً و طریقتاً و پهلواری
الپهاری وطناً و مولداً ولد جناب فیضماب مولوی برهان الدین ابو قلندر خلف و صی
جناب مستطاب مولوی شاه ابو البرکات محمد علی اولاد اعظم خلفاء امجاد حضرت
قدسی منزلت شیخ الطریقت عماد الشریعت صاحب الجذبات اهل المکاشفات حافظ
المقامات مستغرق مشاهدات الٰهی عارف معارف نامتناهی شیخ الاسلام و المسلمین
حضرت شاه شمس الدین ابو الفرح منزه حقیقی و خلیفه تحقیقی حضرت تاج العارفین
پیر مجیب رضی الله تعالی عنهم و قدس اسرارهم و النعمنا الله بنعمته الوافیه و اکرمنا
بکرامته الکافیه که با وجود عدم لیاقت و قابلیت خود صرف همین برکت انتساب
و بشرف سعادت انساب بهره یاب قبول و مآلاً مال افتخار بوده مسودات همگی منظومات
مرتب و غیر مرتب بالاستیعاب بنظر ثانی جناب والا رسانیده بعضی تغیر و تبدیل

کہ ارشاد میشد بمطابقت رای والا بجمع و ترتیب آن کلمات طیبات مستعد و آمادہ گردیدم کہ ہمدرین اثنا ملازمان جناب عم محترم قدس سرہ بعوارض جسمانی مبتلا شدند یوماً فیوماً رو بہ ترقی نہاد و در بیمارداری مصروف ماندم و بسعادت خدمت اندوختم آخر بتاریخ دوم شہر ربیع الاول شریف سنہ ۱۲۹۳ ہجری روز یکشنبہ وقت نوبت دو گھنٹہ روز ازین دار فانی بملک جاودانی انتقال فرمودند انا للہ وانا الیہ راجعون و مادۂ تاریخ وفات شریف خود جناب عم محترم قدس سرہ چند روز قبل از وفات نوشتہ در قلمدان داشتہ بودند کہ بعد ارتحالش بر آمد گردید کہ آن مادہ را جناب مخدومی مولوی شاہ بدر الدین صاحب برادر زادۂ حضرت قدس سرہ از قطعہ معقول درست فرمودہ کمترین را عنایت فرمودند کہ درین نسخہ داخل کردہ بشود قطعہ این است ॰

مولوی معنوی وصی احمد / عم و استاد من چو از دنیا
روز دوم مہ ربیع نخست / بست رخت سفر پی عقبی
پیش از چند روز رحلت خود / کرد تاریخ وصل خود املا
بحساب جمل چو بدر حزین / گرد اعداد آن ہمہ یک جا
نے کم و بیش بود زیبا رقم / عاشق صادق حبیب خدا ۱۲۹۳ھ

اگرچہ ترتیب مناسب و شایستہ اینچنین دیوان والاشان چنانکہ می بایست باعث فتورات و پریشانی اوقات شدن نتوانست و لیکن جمع و انضباط فراد متفرقہ و ترتیب ضروری کہ از ان ناگزیر بود صورت گرفت و غنیمت انگاشتہ بہمان اکتفا رفت آری در کلام بانظام آنحضرت قدس سرہ دست امید در سلسلہ انتظام و اہتمام در زدم و باین کار ممتاز گردیدم پایۂ اعتبار و مایۂ افتخار و سرمایۂ یادگار

همین بس است که جامع کلمات حضرت شدم الحمد لله علی شرفنا بجمعها و ترتیبها المستحسنة و تقبلنا ربنا بالقبول حسن فی الحقیقت عجب کتابی خوب بدیع انی مرغوب ترتیب یافت عمده دواوین و جمله کلمات متقدمین و متاخرین بهترین منظومات این فن و خلاصه هر شیوه هر اهل سخن هر بیت بیت الاسرار عشق و معرفت الهی جلت عظمته و هر مصرعه قصریست از نعمت و محبت حضرت رسالت پناهی علیه صلوٰة الله و سلامه و رحمته الغرض بظاهر شیرین بیانی و بباطن فیض ترجمانی بظاهر اشعار و بباطن اسرار بظاهر قال و مقال بباطن کیفیت و حال انیس بی مونسان رفیق بیکسان جمعیت بخش آشفته روزگاران مصداق کلام الملوک ملوک الکلام باید دانست که دیباچه کتاب مختصر باشد و طوالت نشاید لیکن درین مقام بضرورت مصالح چند و فواید دلپسند قدری طوالت در کلام اتفاق افتاد زیراکه اصل غرض و علت غائی ازین دیباچه اثبات اباحت شعرگوئی و شعرخوانی و ثبت قدری از اسانید مستند جوازش و بیان نبذی از احوال خیرمآل حضرت عم محترم مولوی شاه وصی احمد قدس سره علی سبیل التقریب مندرج ساختن ضرور افتاد و ناگزیر باعث تمهیدات قدری بسط دست داد ولیکن غالبا خالی از لطف نیست و ملال انگیز طبایع ناظران لطف بین نخواهد بود و بالیقین صاحبدلان حق شناس در حق جامع این کلمات کلیات دعای خیر خواهند فرمود و زبان استدعا باین التجا خواهند کشود ❋ ❋ ❋ ❋

نظم

یا مجیب الدعا بحق نبی — باد مقبول هر دعای بدر
سیئا خاتمه بخیر بخش باد — با النبی و آله الامجاد
صل یا ربنا علی احمد — ثم النعم علی مولف باد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اسلام ای قبلۂ مقصود ما — کعبۂ ما منظر معبود ما

دین ما ایمان ما مقصود ما — مقصد ما مقصد معبود ما

اسلام اے مایۂ بی مایگان — لطف تو سرمایۂ بهبود ما

سودن سر بر درت سودای ماست — اندرین سودا است یکسر سود ما

من نخواهم غیر عشقت دولتے — اینکه عشقت دولت موجود ما

بخت را نازم که پیش حق توئی — اصل مقصود از وجود و بود ما

کاش نور تو که اندر جان ماست — در دو چشم ما بود مشهود ما

انتها از تو شفاعت را چو نیست — نیست باک از جرم نامحدود ما

التفاتی گر نماید سوے من — مرحبا بختے چنین مسعود ما

از درم طالع شود مهر عرب — کے شود این طالع محمود ما

جود تو نے سنتے آمد ازان — خود روا کن حاجت معدود ما

از وصی یارب رسان پیش نبی — مبلغے صلواة نا معدود ما

بیکسان را تو کسی جز تو کسی نیست مرا
از تو فریاد که فریادرسی نیست مرا

همدمی کو که شمار و نفسی چند که هست
دم نزع است و کسی همنفسی نیست مرا

آرزوی دل و جان من افسرده تویی
زنده باشی تو و دیگر هوسی نیست مرا

در دم نزع چه پرسی ز تمنای دلم
غیر دیدار تو در دل هوسی نیست مرا

لاغرم بسکه چو صیاد بقفس موو زناز
شاه بازیم نظر بر مگسی نیست مرا

کار با سمع و بصر نیست درین قافله ام
دیده و گوش بر آه و جرسی نیست مرا

هر کجا هست که وصی میکند آمیزش گو
از جناب تو جز این ملتمسی نیست مرا

جانان در دل مسکن فرما
خانهٔ دل را روشن فرما

تیغ جدا از گردن فرما
زاهد و قصد به بدن فرما

گلبدنا بر بستر من آ
گلخن ما را گلشن فرما

شمع رخا از نور رخ خود
خانهٔ ما را روشن فرما

مست نگاها آهو چشما
گاه نگاهی بر من فرما

موسم سودا آمد وا دل
چاک به جیب و دامن فرما

رفت بهار ای ناصح اینک
بخیه به جیب و دامن فرما

تو بدلم خوش باش نگارا
خاک به چشم دشمن فرما

بهر وصی چون مرد بکویت
زیر در خود مدفن فرما

شمشاد و سرو افتند زپا از ناز طوبای شما
صحن قیامت شد حسین زین قد بالای شما

هر چند از حد بگذرد بر من جفاهای شما — از عشق برگردانیم این نیست یارای شما

در دورت ای شیرین من فرق سخن دارم ولی — گر با حلاوت خواندش لعل شکرخای شما

ای بر سرم احسان تو دست من و دامان تو — دوش من و دست شما دست من و پای شما

مجنون چو خود لیلی شود پروا کی لیلی مستتر — نازم بشان عشق خود هم نیست پروای شما

ای از خرام ناز تو و ز قامت رعنای تو — صحرای محشر می برد تنگی ز صحرای شما

بر وعدهٔ فردای تو فردای محشر هم کم است — هر روز فردا نشنود خود چیست فردای شما

گو من نباشم جان من یارب تو باشی رهنما — گو من نبینم صد چو من بینند تماشای شما

گفتم که ای رشک پری مقبول ما چون شد کی — گفتا فضیلت ای وصی یعنی دعاهای شما

ای ناز و عشوهٔ تو دلریش کرد ما را — تاراج فوج عشقت درویش کرد ما را

روز ازل چو حسنش نظاره را طلب کرد — شوق جمال خوبان درپیش کرد ما را

پند است او مرا که در عشق از رقیبان — غیوری محبت زان بیش کرد ما را

از هوش و صبر در دل سرمایه بود ما را — تاراج لشکر غم درویش کرد ما را

آری بوعده گفتن هر بار زد و غلط شد — نومیدتر بوعدهٔ آرایش کرد ما را

نوش لبش بکام اغیار و با تلخیم — هم کام تلخ کامی این نیش کرد ما را

جز وی وصی که کرده ما را خراب و خسته — زینسان نه غیر کرده نی خویش کرد ما را

شهر عشق است و شد گذر اینجا — باش مردانه بی جگر اینجا

ما غریبیم و شد گذر اینجا — ماند نم چه درون و در اینجا

خاک گشتم برگذار تو من — تو نگردی گهی گذر اینجا
باغ بی‌پیم و شهر پرآشوب — از در خود مکن بدر اینجا
شهر زاهد که مفلس آبادست — کس ندیدیم سیمبر اینجا
در ره عشق قدر جوهر نیست — نیست در کار یک هنر اینجا
وصل آن خودفروش سیم بدن — کس نیابد بزور زر اینجا
وقفه در تیغ آزمائی چیست — هست این طشت و تیغ و سر اینجا
آبرو ریخت بر درت از چشم — ریخت چشمم چها گهر اینجا
محتسب رخصت شراب بده — ملک مرطوب و شد گذر اینجا

بسر و چشم حاضرست وصی
گوی ار آ بچشم و سر اینجا

جانا صنما بتا نگارا — کن شاد دل مرا خدارا
بیباک بریز خونم ای دوست — اندیشه مکن تو خونبها را
من هم برکاب تو دوانم — آهسته خرام شهسوارا
کن جور و جفا همیشه لیکن — گه گاه تلطف و مدارا
سر تا بقدم تو نازنینی — لیکن دل تست سنگ خارا
عشقت بدلم که بود پنهان — ناز تو نمود آشکارا
شد سرمه دیده کواکب — برباد شد آنچه خاک ما را

ای طفلک نی‌نواز بنواز
از بوسه وصی بینوا را

از نظر افگند یار من مرا — داد گردش روزگار من مرا
اعتبارم چون به پیش یار نیست — نیست هرگز اعتبار من مرا
ترک عشقم نیست اندر اختیار — کرد مجبور اختیار من مرا
گوی صبرم برده بی صبری بکن — باز ده صبر و قرار من مرا
واله سیر بهارستان خلق — کرد این جوشش بهار من مرا
شهرهٔ عالم شدم در اقتدار — کرد رسوا اقتدار من مرا
گو بپاس غیر قدر من شکست — داشت با قدر انکسار من مرا
آفرین بر خار دامنگیر ما — در رهش بنشاند خار من مرا
در غمم آن یار غمخواری نکرد — داد این غم غمگسار من مرا

میروم من هم وصی سوی عرب
خوش نمی آید دیار من مرا

خاکسار تو نخواهد گاه عز و جاه را — افسر عزت شمارد خاک این درگاه را
بهتر از شاهی ست جانان بنده بودن بر درت — هر زمان باشد حضوری بندهٔ درگاه را
چند شب کن صبح خیزی تا شوی فیض تجلو — آخر هر مه نمی بینی تو آخر ماه را
عشق اگر همپای جانانم کشد هر جا چه باک — آخر از جا میرباید کهربا هم کاه را

فضل خود بر کس مجو گو افضلی از فضل حق
از وصی پندیست افضل شیخ فضل الله را

## ردیف الباء موحده

شده ام فریفتهٔ حسن دلربای حبیب — هزار جان گرامی کنم فدای حبیب

بدولت دو جهان فقر او همی ارزد | که آن بهر کس این خاص از برای محبیب
دوا یکی است ز حق حسن و خلق مصطفوی | که هست مظهر آن ذات حق تمامی محبیب
جهان فقر بود زیر حکم فرمانش | ندیده چشم جهان اینچنین سخای محبیب
بسفره کرمش نعمتی دگر حق داد | جهان چرا نبود بنده و گدای محبیب
همیشه باد دو عالم ز نعمتش معمور | فلک بطوف بود تا برین سرای محبیب
چو آفتاب طریقت خطاب او آمد | هزار صبح امید است زیر پای محبیب

وصفی ز پیر مغان این قدر هوس دارم
بجرعه کند امروز مبتلای محبیب

## ردیف التاء فوقانی

مطلع از شیخ علی [illegible]

محمد ملجاء جمله انام است | محمد مرجع هر خاص و عام است
محمد نام او خیر الانام است | محمد نیک نام و نیک کام است
بعهدش شرع و دین شد کار فرما | محمد حاکم دار السلام است
نباشد چون امام القبلتین او | محمد پیشوایان را امام است
خدا چون هست در کام محمد | محمد حق تعالی را بکام است
خدا باشد رضا جوی محمد | محمد در رضای حق مدام است
بمعراجش مقام قاب قوسین | محمد را اگر ادنی مقام است
نجات عاصیان بر ذمه اوست | محمد را چه نیکو اهتمام است
ز بهر صید ظلمتهای عصیان | محمد را سواد زلف دام است

غلامش هست از قید غم آزاد

محمد را وصی از جان غلام است

ترا ای خواجه گر این خط و خال است
جهانی بندهٔ تو چون ملال است

حبش یکسر ترا در رهن خال است
غلام خال مشکینت بلال است

خوش آن جان کو فدای بر دیت شد
دلم آشفتهٔ کار هلال است

هلال آسمان کاهید زین رشک
که صیدت بر زمین همچون هلال است

زخو بهیا که میدارند خوبان
ترا آن جمله بر وجه کمال است

به پیری هم همان حسن جوانی ست
نگر حسن تو حسن لایزال است

نخواهم عنبر خاک کویت اکسیر
وگر بخشند صد گنجم چه مال است

نگس خواهد شکار شاهبازے
مرا با تو چنین فکر محال است

نگر تو فتنهٔ آخر زمانے
که بر تو ختم این حسن و جمال است

خراب تو شدم صد ره ولیکن
هنوزت بر دل از من صد ملال است

علیلان را عیادت چون ترا خو است
بپرس آخر مرا هم تا چه حال است

نوازاز لطف خود آخر وصی را
که مداح تو و اصحاب و آل است

گر چنین تو به شکن فصل بهار انشکستنی ست
ساقیا باده و نقل میخانه دو چندان شدنی است

در سر کار من از عقل فرو ماند چه باک
از تو ای عشق همه مشکلم آسان شدنی ست

در دل هر که تو باشی و خیال تو نشست
تو مپندار که این گبر مسلمان شدنی است

تو که طفلی و هنوزت نه سر خویشتن است
عاقبت حسن تو صد چند فراوان شدنی است

هوس چیدن گل ثمری نیکو نه بود
آخر از خار گلے فتنه دامان شدنی است

زخم بی نا شدنی داد بدل ناوک تو — آخر این نشتر عشقت برگ جان شدنی است
چشم خونریز گر انیست ترا امیدانم — عالمی از لب تو بندهٔ احسان شدنی است
صرف جاروب شود کاش مژه‌ام از پیش درات — کابرو بخشش من این خدمت جیلان شدنی است

ریزه چینیم ز خوان کرم فرد وهبی
عالمی بر در من بندهٔ احسان شدنی است

مطلع نور الهی ای جبین روشنت — روشن از نور جبینت تاج و چتر سلطنت
خلعت شاهی کو نیست زیبا بر تنت — هست تشریف خلافت از خدا اینست
هست از زلف سیاهت هر شب نجم دراز — کاین نه بیند روی صبح و آن بروی روشنت
ناتوانی و پریشانی بدل زلف تو داد — وای بر من گر خبر باشد نه از حال منت
تو بد ستم نادمی و شهرها ستم ترا — تا کجا باشد مقامت خود بگو کو مسکنت

زاهدان را ای وصی جنت جزای خیر باد
ما و کوی آن پریروی سراپا میمنت

حال من دیوانه ز تحریر برون است — درد دل بیتاب ز تقریر فزون است
دادند هزار وند از دل عشق چه ناصح — اکنون چه توان کرد که تقدیر همون است
ناصح چه جنونم ز خرد و کار تو فرما — جز زلف کسی وادن زنجیر جنون است
افتاده بره هر که مرا دید همین گفت — در عشق جوان حالت این پیر زبون است
روشن چو شود حال شبم پیش مه من — دانم به یقین ناله شبگیر فسون است

جز راه دعا نیست وصی چون ره وصلش
هان شب مجسم رو و تدبیر همون است

ترک من تو ترک هندی چو تو کس سفاک نیست
ابروت را تیغ هندی گر بگویم باک نیست

در چه غبغب فتادم مار زلف تو گزید
جز لبت ای یار غار از بهر من تریاک نیست

گر کتان پاره شود در تاب ماه آسمان
نیست یک جامه که در عشق مه من چاک نیست

سوی تو دیدن گناه ار شد نظر بندم بکن
هیچکس ورنه بعالم از نگاهی پاک نیست

گو تهه خاکم ولی کویت ز داغم روشن است
همچو من وحشی ولی در کوی زیر خاک نیست

صبحدم چون نی شود دمساز زاهد را لبت
می نواز دلبوسه زن آخر که این مسواک نیست

دلبران در شهر بسیار اند با ناز و ادا
کس بعالم این چنین در دلبری چالاک نیست

از نگاه پاک میسازی تو دل را از گناه
گر شبانی نیست بر توبه وصی را باک نیست

---

خلق گویند یار را دهن است
من خاموش او در این سخن است

نه سلامی به او نه سخن است
نه بنام من آشنا دهن است

نسبت سیب با ذقن مدهید
سیب کو به بود کم از ذقن است

از خراشش دلم چه میپرسے
کاوش ناخن جنون من است

ره نوردان کوی عشق ترا
از غبار در تو پیرهن است

عقل و دین را مخالفت افتاد
مصلحت ناصحا چه بهر من است

عاشقان را خوش است عریانی
بشهیدان چه حاجت کفن است

نادر ننگ بست عشق من
کوی بدنامیم چه خوش وطن است

بوالعجب هست این دلیکه مراست
کعبه شیخ و دیر برهمن است

سخنی ناصحا ز عشق بران

که وصفی خوگر همین سخن است

شبی کاشانه‌ام آن شمع افروخت — سر و سامان ما را سر بسر سوخت
متاع دین و ایمان مفت بربود — رخی بنمود و چشم عقل بردوخت
شکست دل بدستش سهل کاریست — نمیدانم کدام استادش آن آموخت
چو کرد آغاز او استادش بتعلیم — با دل کشتن عاشق بیاموخت
چه ساحر ست بیش مغ که زاهد — بیک جرعه زمی سجاده بفروخت

وصفی تا چند فکر جمع سامان
کس از دنیا بجز حسرت نیندوخت

چه غم گر یار من از چشم دور است — خیالش مایهٔ عیش و سرور است
جهان از طلعت او پر ز نور است — دل خلقی بیادش در سرور است
بامش عاشقان عرض و دیدار — چو شور رب ارنی ها بطور است
نه امروزی جنون حسن بتی است — که این سودا ز ایام شعور است
بده بیک می ساقی که ایزد — غفور است و غفور است و غفور است
بچشم کم مبین زاهد برندان — گنهگارم ولی ایزد غفور است
مرا گر جرم وافر در حساب است — ترا رحمت از آن هم در وفور است
اگر زاهد نباشد بنده تو — یقین میدان بایمانش فتور است

[illegible]ی مرحوم را چون یاد آرید
بروحش فاتحه خوانید هر روز

گرم ترانه [illegible] روز [illegible] — من [illegible] یار [illegible]

بخت را نازم که یار من مددگار منست | شکر لله بر من آسان جمله دشوار منست
جام بر کف یار در بر دل بمستی جان بهوش | شکر لله بر مراد خویش هر کار منست
یار میدارد سر سیر گلستان دلم | بر سر جوشش بهار امسال گلزار منست
در حریفان سرفرازم گرچه پیری میفروش | زانکه سر جوشش خم باده ز دستار منست
چشم بر مهر تو دارم زانکه وقتم آخر است | کآفتاب عمر من ای مه بدیوار منست
بس بود بهر شفاعت بعد مرگ من اگر | این قدر گوئی که یارب این گنهگار منست
گو بدرد پردهٔ عیبم عدوای محتسب | پرده دار عیب ما رندان چو ستار منست
کی کشد ناز طبیبان دل چو لعلت مسیح | شربت اعجاز لعل لبت و بیمار منست
می جهد رگهای نبض از با انگشت طبیب | خو گر دست شفایت نبض بیمار منست
با فقیران چون توکل بر خدا داریم و بس | فکر دنیا چون امیران کی سزاوار منست

گفتمش نظم وحی موزون بنام تو چراست
گفت فکر نظم و اشعارش باشعار منست

چون مه آسمان مشابه لبست | دل ویرانه ام خرابه لبست
مهر با شوخیت شب معراج | چشمهٔ مهر آفتابه لبست
در دو چشمت خمار بادهٔ تند | اشهب حسن دور کابه لبست
خوشتر از افسر جهان بانی | بر سرم کهنه باشتابه لبست
گنج حسن تو شور خلق نهان | در دلم باش کاین خرابه لبست
آنچه در پای ناز تو چید | خاک و خونم اگر گلابه لبست

شکر لله که هر کسی فهمید

ز بخت من یار هست و یار من مددگار منست نه پرتو روشن هست عالم سرو مهری تا کجا

کہ وصی میکشش قرابۂ لست

حنای مهر مه چرخ از هلال تو هست
چو خال حسن بروی زمین بلال تو هست

نه اینکه عشق تو بر دیدن جمال تو هست
بدل فریبی من کارگر خیال تو هست

کرا مجال که از عشق تو زند لافی
که دستدار تو خود رب ذو الجلال تو هست

سوای عکس تو در آئینه اگر بینی
گمان مبر که بعالم کسی مثال تو هست

خطا و حبشه و شام و تتار جمله چو هند
فدای نکهت زلف و سواد خال تو هست

هر آنچه نقش بسنگ است و بر نمی خیزد
بدل خیال تو و نقش بی زوال تو هست

هنوز طفلی و ماه دو هفته را مانی
امید روز بهی زان بماه سال تو هست

جفاکشی نه بخوف رقیب شد کارم
هر آنچه خوف مرا هست از ملال تو هست

درین زمانه کسی را کسی نمی پرسد
کرا خیال که پرسد وصی چه حال تو هست

یک چمن است پایمالت
شمشاد بیات از خجالت

مجموع صحائف جمیلان
عنوان صحیفۂ جمالت

شام و حبش و خطا و تاتار
چون هند رهین خط و خالت

تا دیده ترا غلام گشتم
حیرانم ازین چنین کمالت

بیفکر ز کار و بار خویشم
کردی چو بکار من کفالت

گو خوی بد من است با من
امید من است از خصالت

از بخت کسی گذشت بیزار
از لطف بکن تو استمالت

سرمایۂ صحبتم غم تست
داد تو دوا بهر علالت

زین حرص و هوا و خودپرستی
آخر چه شود وصی تآلت

| | |
|---|---|
| فیروزی روز باز رویت | وابسته شبم بتار مویت |
| چون قبله‌نماست دیدهٔ من | گردیده ز هر طرف بسویت |
| سنبل بچمن غزال در کوه | آشفتهٔ زلف مشکبویت |
| صد شیشه گلاب ریخت در خاک | یک شمه شمید هر که بویت |
| گو من بدم و بدست خویم | تو نیکی و نیک جمله خویت |
| هر چند شود بباد خاکم | آخر برسیم تا بکویت |
| چون خشت بگل بخانه بودم | برباد شدم بجستجویت |

در زمرهٔ عاشقان وصی هم
فارغ نبود ز ها و هویت

| | |
|---|---|
| با رخ و زلف یار باید ساخت | فکر لیل و نهار باید ساخت |
| از دو عالم کنار باید ساخت | یار را همکنار باید ساخت |
| تا شود وسیلهٔ آمد و رفت | خانه در کوی یار باید ساخت |
| ثمرهٔ عشق به ازین نبود | خویش را محو یار باید ساخت |
| در رهش هر کجا بمیرم من | هم در انجا مزار باید ساخت |
| لب خود را بذوق پابوسش | خاک آن رهگذار باید ساخت |
| تا بدست آوری سر زلفی | خویش را بیقرار باید ساخت |
| چند مجبور کار خود باشم | کار در اختیار باید ساخت |

[illegible]

چند بد عهدی تو ای بدعهد　　عهد را استوار باید ساخت
گر گشت تا بحشر وعدهٔ وصل　　همچنان انتظار باید ساخت

دل اگر میدهی وصی بکسی
خوب قول و قرار باید ساخت

میل دل تو بمن عجب نیست　　جذب دل ماست بی سبب نیست
در ما کشش تو بی سبب نیست　　این فتنهٔ عشق بوالعجب نیست
آزرده شوز من که دانی　　دیوانهٔ عشق را ادب نیست
ترسم که دلت ملول گردد　　اندیشه وگرنه از غضب نیست
افسرده تو کرد [illegible] نیست　　کان شورش ما و آن شغب نیست
از عشق منت خبر چه باشد　　چون ناله ز سینه تا بلب نیست
آن آن شریف وعدهٔ وصل　　آنی ست که آن بروز و شب نیست
شد روزه مرا الفاقهٔ وصل　　عید است و هنوزم آن طرب نیست
ساقی چه کند چو ذوق می نیست　　مطرب چه کند اگر طرب نیست
با ما سخن و خطاب با غیر　　این طرز کلام بی سبب نیست
مطلوب من از طلب توئی بس　　یعنی ز تو جز توام طلب نیست

هرچند وصی اسیر هند است
ماوای قدیم جز عرب نیست

اگر ز طور همه سنگ سرمهٔ عین است　　هزار دیده بشوقت که خاک نعلین است
نگویم اینکه دو چشم تو صاد یا عین است　　بآسمان وجاهت قران سعدین است

هلال چرخ چه باشد که جو و جناب هلال
غلام ابروی آن شاه قاب قوسین است

بچشم نبود زیر قصر حاجت نهر
ز نهر دو دیده که جاری همیشه نهرین است

چرا نپرورم این طفل اشک را بکنار
که دریتیم و جگرپاره قرة العین است

به از هزار شب قدر یک شب وصل است
که آن تمام شب و این لطرفة العین است

بگو بکن که شد کام تلخ از شیرین
بکام عشق عجب اجتماع ضدین است

وهی نشین بکنار من و تماشا کن
بهم سرشک دو چشمم چو جمع بحرین است

تو کی چو نور نگه هم بچشم و دور از چشم
میان ما و تو نه قرب و بعد و نه بین است

کدام غمزده دیوانه میرود در کو
بهر قدم که ز زنجیر شیون و شین است

نظر بران سرکو و سواد آن چه فتاد
فتاد از نظر من سواد کونین است

بیک زبان دو سخن اعتبار را نسزد
جواب بوسه بلا و نعم که ضدین است

وهی به یاران محبت زند بحضرت او
که او حبیب خدا و رسول ثقلین است

دانی که چیست کون و مکان نعمت حق است
بینی هر آنچه در دو جهان نعمت حق است

خالی ز فیض نعمت او نیست هیچ شی
ارض و سما و هر چه دران نعمت حق است

گر نیک بنگری بجود ای رفته زخود
سرتا بپا و قالب جان نعمت حق است

فیض وجود اوست که آورده از عدم
این وجود و جمله جهان نعمت حق است

تا هست بر علم آشنایان که هم
[illegible] نعمت حق است

تا دائم [illegible] گوش [illegible] نشود
[illegible] نعمت حق است

در دیده نور داد که بینم هر آنچه هست
[illegible] نعمت حق است

گفت و شنید و دید و شمیدست از و مرا — بینی و چشم و گوش و دهان نعمت حق است
هر یک بکار ماست ز اعضای من تمام — هر جزو با نهان و عیان نعمت حق است
تا در رسد نه شک به یقین و اد امتیاز — عقل و قیاس و وهم و گمان نعمت حق است
از بهر نفع ماست بعالم هر انچه هست — هست انچه از مکان و زمان نعمت حق است
گلزار و باغ و دشت و بیابان بکار ماست — وین موسم بهار و خزان نعمت حق است
روشن باهل دل شود این از نعمتش — نور و ظلام و مطلع آن نعمت حق است
با گرم و سرد و خشک و تر هم شد چو احتیاج — هر چار عنصری بجهان نعمت حق است
خورشید و ماه جمله کوکب با سمان — وین روز و ماه و سال و زمان نعمت حق است
باشد یکی برای دگر نعمتی ز حق — هر فرد فرد جمله جهان نعمت حق است
علم و کمال و فهم ز انعام خوب اوست — جهلی که نفس بشکند آن نعمت حق است
خالی ز مصلحت نبود هیچ ضرر مرا — سیدان که همچو سود و زیان نعمت حق است
از نام و از نشان ز همه داد امتیاز — تا بعد مرگ نام و نشان نعمت حق است

عالم تمام بندهٔ نعمت پرست شد
نظم وصی به نعمتیان نعمت حق است

قطرهٔ اشکم و در چشم رسیدن هوس است — طفلم و در صحن خانه دویدن هوس است
روی گل دیده‌ام و روی تو دیدن هوس است — چون گل از شوق توام جامه دریدن هوس است
خاک گردیده‌ام اندر هوس لاله رخی — بر سر خاک مرا لاله دمیدن هوس است
در غم هجر توای مهر درخشندهٔ من — چون سحر هر نفسم جامه دریدن هوس است

جوش عشق است و هزاران غم و درد است وصی

[illegible]

فرصتی کو که دم سر و کشیدن هوس است

ای بت نازنین من دست منست و دامنت — سر و تمن برین من دست منست و دامنت

یار ستم پرست من چند کنی شکست من — دامن لست و دست من دست منست و دامنت

دل شده پای لبت تو فتنه چشم مست تو — تا چه کشم ز دست تو دست منست و دامنت

قبلهٔ دل سرای تو کعبهٔ جان هوای تو — روی منست و پای تو دست منست و دامنت

قند لبت شفای من وصل تو جان فزای من — گر نکنی دوای من دست منست و دامنت

عهد وفا نمیکنی ترک جفا نمی کنی — پیشه صفا نمی کنی دست منست و دامنت

صبح منست روی تو شام منست موی تو — روز و شبم بهوی تو دست منست و دامنت

بر سر سبزه زاریم چند کسی بزاریم — گر تو چنین گذاریم دست منست و دامنت

دیگر

گر نکشی مرا ببر دست منست و دامنت — ور ببرم ار کنی سفر دست منست و دامنت

خاک شدم غبار من هست از آن براه تو — تا چو کنی بره گذر دست منست و دامنت

درد منست لا دوا عیسی من بمن بیا — چاره نماند چون دگر دست منست و دامنت

خار الم بدل خلید گفت مرا چو عندلیب — دست بگل نهی اگر دست منست و دامنت

دامن من گرفت و گفت وش بطعنه طفل شکر — چون تو فگندی از نظر دست منست و دامنت

جوش بهار و سیر باغ تو و ترتیب و رجام — گر ز وصی کنی حذر دست منست و دامنت

آمده یار و دین ما بگریخت — سنگری از کمین ما بگریخت

اشک کم شد ز دیدن چشمش — طفلک شر مگین ما بگریخت

آمده شر مگین ما بیباک — شرم از آستین ما بگریخت

زود بمن جان من جان منست و دامنت

ز آتش عشق ما که در دل ماست — یار ما از کمین ما بگریخت
او چو نزدیک چشم ما آمد — نگهه دور بین ما بگریخت

حضرت جوشش گفت بهر وصفی
بنده کمترین ما بگریخت

چگویم درد مند تو چسانست — غمین و بس حزین و در فغانست
صبا برگو بهر دست ای دلارام — فلان بیمار را نوبت بجانست
شهید عشق وی می گفت در خاک — هنوز آن درد تو در دل نهانست
رسیده جان بلب بیرون نرفته — که نامت هر زمانم بر زبانست

وصفی در هر مکان جوش و خروش است
که آنجا یاد رویش هر زمانست

## ردیف ثاء

نباشد کس چو من دیوانهٔ غوث رضه — بود افسون من افسانهٔ غوث رضه
اگر با شمع شبی همخانهٔ غوث رضه — بیابم منصب پروانهٔ غوث رضه
بامیدیکه سازم میهمانش — دلی داریم خلوتخانهٔ غوث رضه
درآید در دلم بیباک امشب — دل من هست یا کاشانهٔ غوث رضه
بانوار آیت عیسی عند ربی — بود روشن چراغ خانهٔ غوث
بیک جلوه وجودم سوخت آنشمع — شد امشب گرم رو پروانهٔ غوث رضه
نیاید یاد در ساغر می — بدور نرگس مستانهٔ غوث رضه
سپردم من کشاد کار خود را — بدست همت مردانهٔ غوث رضه

حریفان باده‌ها خوردند و مستند  چرا ناکامم از میخانهٔ غوث رض
شکست توبه را زاهد چه پرسے  مرا پیمان الست با پیمانهٔ غوث رض
چو بغداد است و روم و مصر تا هند  فدای جلوهٔ ترکانهٔ غوث رض

جهانی چون وصی از دستگیریست
غلام همت مردانهٔ غوث رض

## ردیف الجیم

عشاق انظارهٔ جانان چه احتیاج  حفاظ را بدیدن قرآن چه احتیاج
آنرا که عشق نیست بخوبان چه احتیاج  آنرا که کافر است بقرآن چه احتیاج
اختیار را بر اگذارم نشانده  ای گل دگر بخار مغیلان چه احتیاج
چون وقت کار رفت ز اصلاح آن چه سود  آنرا که جان نماند بدرمان چه احتیاج
امید نیست غنچهٔ دل شگفد دگر  پژمرده را بباد بهاران چه احتیاج
گل خوب و تحفست ز احوال عشق تو  بلبل ترا بناله و افغان چه احتیاج
طوفان آه میرود آخر بکوے دوست  ای تن ترا بگرد سواران چه احتیاج
حاجت روای ماست همین پیر میکده  ساقی مرا بکعبه نشینان چه احتیاج
داری چو گنج حسن رقیبان ترا سزند  آنرا که مفلس است بدربان چه احتیاج

از بهر نام حسن تو عشق وصی بس است
دیگر ترا بعشق رقیبان چه احتیاج

## ردیف الحاء حطی

گر و تنها ز ترا موسے الکن تسبیح  خواند هر سنگ ره وادی ایمن تسبیح

سر زلف تو بهیا فتنه بدبها که نکرد
شیخ زنار گزیدست و برهمن تسبیح

آستین تو وهم دست تو زاهد کوتاه
چون درازست ترا تازه دامن تسبیح

نگارخا فاتحه برخاک شهیدان میخوان
میشود انس کند گل چو بمدفن تسبیح

بی تگلشت چو شد آن بت گلرو بچمن
خواند هر برگ گل و سبزه گلشن تسبیح

سفته در تار نگهه کاید م این گوهر اشک
کی چنین سفته برون گشت ز معدن تسبیح

گوهر اشک که در تار نگه دوخت وصی
ساخته بهر تو زین دانه روشن تسبیح

## ردیف الخاء

همین لطف تو مارا کرد گستاخ
که عفوت جرمهارا کرد گستاخ

گنه سرگرم افزونی است زانرو
که رحمت بنده هارا کرد گستاخ

چه کم گردد ز قدر عز و جاهش
اگر شاهی گدارا کرد گستاخ

بجز حاجت روائی صرفه اش چیست
کریم ار بینوارا کرد گستاخ

ستیز و غیر با من گر عجب نیست
ادیبی بیحیارا کرد گستاخ

رقیبان بی ادب با من نبودند
ز تو لطف و مدارا کرد گستاخ

وصی زینسان نبوده بی ادب لیک
کرمهای تو مارا کرد گستاخ

دستار یار زرد و سفید و سیاه و سرخ
کرده بهار زرد و سفید و سیاه سرخ

گلها هزار زرد و سفید و سیاه و سرخ
دارد بهار زرد و سفید و سیاه سرخ

شرمنده شد ز روی تو باغ و بهار نیز
نقش و نگار زرد و سفید و سیاه سرخ

| | |
|---|---|
| گریان زکوهسار برآمد به هجر تو | ابر بهار زرد و سفید و سیاه و سرخ |
| شد دیده ام ز دیدن گلها گلستان | آئینه وار زرد و سفید و سیاه و سرخ |
| از دربدرکنش که سگ ست این قبا بپن | رنگش هزار زرد و سفید و سیاه و سرخ |

رنگین سخن بجوش بهاران وصی خوش است
دارد چدار زرد و سفید و سیاه و سرخ

## ردیف دال

| | |
|---|---|
| یک دل هزار داغم فریادرس محمد | سرتا بپا چراغم فریادرس محمد |
| یک جرعهٔ زجامت دارم بسی تمنا | خالی است زین ایاغم فریادرس محمد |
| ای ابر رحمتی تو بگذر زبخل خشکم | آمد خزان بباغم فریادرس محمد |
| سوز تپ درونم بگداخت استخوانم | بس بیدل و دماغم فریادرس محمد |
| در فکر جمع سامان هستم بسی پریشان | تا کی ازین فراغم فریادرس محمد |
| پیری رسید آخر مویم سفید گردید | تا چند لعب لاغم فریادرس محمد |
| باور و غم که دارم افتاده ام بکنجی | باشیم چند باغم فریادرس محمد |
| صد رخنه شد بدامن از صرصر حوادث | گل میشود چراغم فریادرس محمد |

در فکر وصلت آخر عمر وصی بسر شد
پیدا نشد سراغم فریادرس محمد

صلی الله علیه و آله وسلم

| | |
|---|---|
| بتا اندر غمت بشتم دو تا شد | دعاگوی تو مستجاب دعا شد |
| چو خوی نازکت آمد ادب جو | مرادل چون ادب ناآشنا شد |
| گذشتی بر سرم بگشاده دامان | بفرقم سایهٔ بال هما شد |

عنان بپیچیده رفتی از من ای ترک ... عنان اختیار از دست ما شد

به پیش مغ که حرف توبه زد ... گناه و جرم و تقصیر و خطا شد

صبا تا کی دلم نشگفته ماند ... که آخر در جهان هر غنچه وا شد

نبیند شد ز رو به بازی چرخ ... هر آن کو بنده شیر خدا شد

بحمد الله که در هر کار مشکل ... مرا مشکل کشا مشکل کشا شد

کشاید عقده‌ها از کار ما را ... گر آن دست خدا مشکل کشا شد

ولی کو شاه ملک جان و تن بود ... بعشق روی تو آخر گدا شد

ترا چون هست عهد عفو محکم ... چه باک از من اگر جرم و خطا شد

وصی بس میرود محروم زین در
وگرنه حاجت هر کس روا شد

گنه کم میکنم و آبروی ـــ باشد ... ز عفو لست که در شست و شوی میباشد

دلم نه بیهده در راه و هوسی میباشد ... بیاد لعل تو در گفتگوی میباشد

چه باک کعبه رویت اگر ز من دور است ... دلم چو قبله نما رو بروی میباشد

ز نامرادی خود به که بگذرم ز مراد ... زندقی بدل این آرزوی میباشد

دل نفست که در راه عشقبازی تو ... بدار و گیر و بلا دو بدوی میباشد

مباش غره سر زلفش که لا جگر مخراشش ... بسا سم است که آن مشکبوی میباشد

که دل ز زلف تو بر گیرم و دهم بکسی ... مرا تلاش یکی خوبروی میباشد

ق

شنیده‌ام که ترا باز از ره اخلاق ... ز حال زار منت جستجوی میباشد

ولی که بود با خلاق اولین بردی ... بگو که باز تلاش از چه روی میباشد

تو گاه در دلی و گه بدیده همچو وصی
گه بخانه و گاهی بکوی یا باشد

جان من جان من فدای تو باد | سر صد همچو من بپای تو باد
سر نگونم به پیش ابرویت | تیغ راندی دلم فدای تو باد
همت کام بخش عشاق است | کام تو حسب مدعای تو باد
نی طلب بوسه داده یارا | به ازین هم جزا برای تو باد
خون بها از خدا همین خواهم | بر لبم لعل جان فزای تو باد
گو لبت وا شود بدشنامم | بر زبانم نه جز دعای تو باد
گو جفایت ز حد فزون گردد | در دل من همه وفای تو باد
مشت خاکی که من نگهدارم | زانکه برباد در هوای تو باد
ق اینچنین گر نگاه لطف کنی | اینکه جان وصی فدای تو باد

مشکل من همه شود آسان
یاور کار تو خدای تو باد

دلا مژده که دلدار من آمد | مشو بیتاب جانی در تن آمد
بیا خوش آمدی خوش وقت باشی | بهار تازه سوی گلشن آمد
ز مهرت ای مه تابنده من | شب تارم ز روز روشن آمد
بیا بنشین درون دیده و دل | که بهر ماندنت این مسکن آمد
بیادت از دو چشمم ریخت درها | جهانی را گهر در دامن آمد
دمی ساکن شو ای طوفان اشکم | که آب موجها تا گردن آمد

زبان من که در گوهر طرازیست | ز وصف تو مگر دل مخزن امد

وصی را میکشد دل در مدینه
که بوی اش جانفزا بهر من آمد

خط سبزی که رخسار تو دارد | بهار تازه گلزار تو دارد
به شیخ و برهمن نسبت ندارد | عجب شانی پرستار تو دارد
نه بیند سوی می مست نگاهت | خمار تازه خمار تو دارد
ندیده نگاه چشم نازنینت | نزاکت ها که بیمار تو دارد
خوشا بیمار کو از بهر تسکین | نظر بر چشم بیمار تو دارد
بدرد خود چه سازم با علاجی | مسیحا نیز آزار تو دارد
چه کم گردد ز قدر عصمت تو | اگر جرم گنهگار تو دارد
شده کس سرد تر هنگامه مصر | ز گرمیها که بازار تو دارد

وصی از کار عالم گشت بیکار
بحمد الله سر و کار تو دارد

صد چشم داشتم که نگهه اوکند نکرد | بگریستم که چشم بآنسو کند نکرد
خاک رهش شدم که گذر اوکند نکرد | مردم که بدفنم بسرکو کند نکرد
رغبت اگر بسوی کباب دلم نبود | میخواستم که کاش سگت گو کند نکرد
اعضای پیکرم عشق از این به دگر چه بود | مارا اسیر در خم گیسو کند نکرد
در امتحان تیغ نشد آرزوی من | یعنی شهید تیغ دو ابرو کند نکرد
بگداختم چو شمع ببزمش ز اشک اثر | شاید که او نگاه بآنسو کند نکرد

| | |
|---|---|
| گشتم جفا پسند از و تا بجسم من | ترک جفای خود و بت بدخو کند نکرد |
| با آنکه بحث باطل و حق در میان نهاد | فرقی بما و غیر سر مو کند نکرد |

نظم وصی بتان که چو تعویذ میبرند
وادم بآن پری که ببازو کند نکرد

| | |
|---|---|
| کاهید ماه تا چو تن من شود نشد | خور چون دلم بسوخت که روشن شود نشد |
| بگداخت شمع تا چو دل من شود نشد | روشن بلا فتیله و روغن شود نشد |
| زنار زلف گرچه گلوگیر شد بسی | کان ترک خود پسند برهمن شود نشد |
| ناصح ز شست و شو شده صد پاره دامنم | کاین داغ باده پاک ز دامن شود نشد |
| لخت دلم ز کوی تو سیلاب اشک برد | میخواستم که کوی تو گلشن شود نشد |
| توقیر خون بهای شهیدان تیغ ناز | بس بود آنکه کوی تو مدفن شود نشد |
| راضی نشد بسگ تو بلخت دلم که تا | یکشب مرا بکوی تو ماندن شود نشد |
| گو روز با نه آتش شوقم چو شمع بزم | تا بر تو سوز من همه روشن شود نشد |

اندر جواب مطلع ابروی او وصی
یک بیت هم که قابل خواندن شود نشد

| | |
|---|---|
| خون دل ار ریزد گلفام چنین باید | بیکار کند ما را خود کام چنین باید |
| بدنامی و رسوائی در عشق کسی خواهست | در عشق کند نامی بدنام چنین باید |
| در ربط دلی بنمود حاجت به پیام و پیک | تا گفته بفهم آید پیغام چنین باید |
| ناخورده به بام او شد شهره که می خوارم | افتادن این طشتم از بام چنین باید |
| کن بهر نکونامی کاری بمراد من | تا نام نکو ماند یک کام چنین باید |

دیوان رومی

گر زلف و خطش باشد زنار محبت عاشق — گر دیده با و باشم اسلام چنین باید

احرام حریم او کز روز ازل بستم — تا عمر نشکستم احرام چنین باید

از رنج و محن فارغ راحت طلبی کردم — در خواب عدم رفتم آرام چنین باید

در کوه کنی از جان فرهاد رهائی یافت — در مزد چنان کاری انعام چنین باید

اول بکرم خواندی آخر بستم راندی — آغاز چنین باید انجام چنین باید

ساقی به وصفی می ده کز جلوه یکرنگی
در خویش ترا بینم یک جام چنین باید

یارب لب است مارا یک دلربا محمد — صل علی محمد صل علی محمد

بر باد و جمله عالم رحمت بود چو نقش — ارحم علی محمد ارحم علی محمد

چون او سلام خوانده بر باتو نیز ایدل — سلم علی محمد سلم علی محمد

ای دل اگر تو خواهی بینی جمال مطلق — انظر الی محمد انظر الی محمد

در وصف او چه خوانم وز نور او چگویم — شمس الضحی محمد شمس الضحی محمد

خوش آنکه بر در او خوانم چو بینوایان — یا مصطفی محمد یا مصطفی محمد

خوش عوفی نبودی ای صد چو من فدیت — لبیک یا محمد لبیک یا محمد

از کثرت حوائج من تنگدل نباشم — یقضی لنا محمد یقضی لنا محمد

یارب ز نام پاکش هر جا وصفی سخن زد
صل علی محمد صل علی محمد

یاد آن روز که چون میل محبت از تو بود — عشق ما را در کشید و جذب الفت از تو بود

خود مریدی باشدی آنکه مریدم کرده — ای مراد جان من کاول ارادت از تو بود

حسن خوب یوسفی گر دلفریب خلق بود
حسن محبوب حق و لطف تمنا از تو بود

بر هوا خواهان ناپیدا نشان از تو سلام
داشت بر اسلام و این لطف سلام از تو بود

عاقبت بالخیر از آن شد آخرین هست جو
خاتمه بالخیر این امر رسالت از تو بود

در حضورت چون بپرسندم ز عصیانم بخشش
گو همیت دانی که امید شفاعت از تو بود

چون بدیل تو رسم در داور یگاه جلال
عرض می‌دارم غافر امید رحمت از تو بود

از وجودت شد وصی در بزم جمعیت فتوح
تفرقه افتاد و هم جمله قباحت از تو بود

عجب کار من آن یار فرمود
که بیکارم ز کار و بار فرمود

من خانه نشین را از نگاهی
خراب کوچه و بازار فرمود

نمود از سر هر سنگر آزاد
اسیر گیسوی خمدار فرمود

خس و خاشاک از ره چید آن برق
ره من سوی خود بی خار فرمود

ز خون چشم ما جلوه پرستان
نگارین هر در و دیوار فرمود

دیگر

چون بحالم گذار خواهی کرد
گریه بی اختیار خواهی کرد

گر بسویم گذار خواهی کرد
فتنه در کار و بار خواهی کرد

چون مرا بر کنار خواهی کرد
غیر را همکنار خواهی کرد

دانم از عشق من پس از مرگم
جان من افتخار خواهی کرد

دل الفت رک بسمت کرگی
صید خود را شمار خواهی کرد

سخن بیند بعد تجربه ها
حیف گر اعتبار خواهی کرد

خانهٔ عالمی خراب شود
گر بستم گذار خواهی کرد

غافل از مرگ من بروز تلاش ‌‌‌‌‌‌ — تا بشب انتظار خواهی کرد
شمع و باز روی روشن خود ‌‌ — ماه را شرمسار خواهی کرد
جا تهی دیده از من اندر بزم ‌ — ذکر من بار بار خواهی کرد
بعد چندانی مه و هفته من ‌ — فتنه در روزگار خواهی کرد

چون به نعش وصفی رسی جانان ‌ — حیف بر من هزار خواهی کرد

یار چون نزدیک بود جستجو کردن چه بود ‌ — بر گمان هجر و صلش آرزو کردن چه بود
قابل شرف تخاطب خود اگر بودیم ما ‌ — رو بسوی غیر با گفتگو کردن چه بود
گر نه رمزی داشت از من با رقیبان نهان ‌ — زیر لب خندیده پنهان گفتگو کردن چه بود
گر سگ و یوز ترا میل کباب دل بود ‌ — این دل بریان ما را دیده بو کردن چه بود
حکم فرمودی که چندی ما کف کویت شویم ‌ — باز این ناکام را بیرون کو کردن چه بود
بود در پنهان وی چون سهل کاری سعی دوست ‌ — باز این چاک دل ما را رفو کردن چه بود

گر نئی شیدای حسن و عاشق رویش وصفی ‌ — جنجو دانه روز و شب این ها و هو کردن چه بود

نه تنها آفت جان مصحف رخسار جانان شد ‌ — که از زنار زلفش فتنه ها در دین و ایمان شد
خراش سینه ام گل کرد چون جوش بهاران شد ‌ — خروش ناله دل بر فلک چون بلبل خروشان شد
چه باک از جرم عصیان ها ز من بی حد و پایان شد ‌ — رواج و رونق عفو تر البس زیب سامان شد
چه شد گر یوسف یعقوب نام آمد بکنعان شد ‌ — ظهور جلوه محبوب سبحانی ز جیلان شد
اگر خواندی بجان منت و گر راندی شکایت نیست ‌ — پسندیدی تو بر ما هر چه آن خوب و عین احسان شد

چو خودرایی و خودبینی بجز خوبان نمی‌آید / دل خودرای من آخر ز خود کرده پشیمان شد

کمی در عاشقانت نیست از مه گر چه غم داری / جهانی گو چو من منما از حسنت چه نقصان شد

چو زندانها پس از یوسف خراب افتاد بود آخر / قدوم خویش را نازم که باز آباد زندان شد

ز خوی ترکتازی عشق تاراج جهان کردی / هزاران خانهٔ آباد دلها از تو ویران شد

نه تنها شد درون برگ یان خجل از لعلت / بخون غنچه از رشک لبت لعل بدخشان شد

ز فکر دل وحشی خویش آسان نیندیشند این خوبان / که وارست دل از دستم اسیر زلف ایشان شد

[illegible]

دل برد ز من ناز خرام تو محمد / ای کاش سرم باد بکام تو محمد

بر کبک کند ناز خرام تو محمد / نازم بران ناز و خرام تو محمد

خاصان و عوام اند غلام تو محمد / خاص از کرم و رحمت عام تو محمد

از پایه دل قائمه عرش بلرزد / تا عرش دلم هست مقام تو محمد

در شوق تو از سیر جنان چون بفریبند / یاد آیدم آن کوشک بام تو محمد

ق

خواندی من لی نام و نشانم السلامی / ای خطبه اسلام بنام تو محمد

جز رحمت و صلوات و سلامت که ز حق باد / از بنده چه آید بسلام تو محمد

ای کاش که باشی تو بکام من ناکام / چندانکه خدا هست بکام تو محمد

کو شرف خواص تو و کو بخت من عام / هان خاص کند رحمت عام تو محمد

از چو تو کریمی طلب خاص چه حاجت / خواهیم همه از رحمت عام تو محمد

حق با تو کلیم ست و کلامش لب تست / گویا همه زان دوست کلام تو محمد

سوگند بروزت که نهار متجلی ست / واللیل قسم خورد بشام تو محمد

بیکار و گنه‌گار و هواخواه و وفادار
گر همچو وصی نیست غلام تو محمد

صلی الله علیه وآله وسلم

آن لطف صحبت تو و آن قرب خاص من بالله — دریافتند نیکو یاران تو محمد
از آفتاب محشر فکری بسر ندارم — باشد چو سایه گستر دامان تو محمد

دیگر

دلم بربود و دلداری نفرمود — غمم افزود و غمخواری نفرمود
سرم از خاک سر وارم نبرداشت — سرم فرسود و سرداری نفرمود
لب لعلش چو چشم خونفشانم — بخون آلود و خونباری نفرمود
دو چشمم از دو لعلش گشت و چار — خمار افزود و خماری نفرمود
بدست خود که می افگند واعظ — بمی آلود و میخواری نفرمود
سمند شوق اینتاز از که آموخت — که ره پیمود و رهواری نفرمود

وصی را خود چه شد کو هوش در باخت
که با هش بود و هشیاری نفرمود

جز وجودت دگر وجود نبود — غیر بود تو هیچ بود نبود
بود من جز تو در وجود نبود — وانچه بود آن بجز نبود نبود
خود تو بودی و من نبودم هیچ — بجهان بود من نبود و نبود
می شمردم بعمر هر نفسی — بود نقصان و هیچ سود نبود
برگل و سنبلت بجو شبوئی — بر زبانم بجز درود نبود
پیش آدم ز حکم حق همه — سرفرازی بجز سجود نبود
زانکه در امتثال غیر خضوع — رکنی از قومه و قعود نبود

سر زمینی بجز حجاز عرب — قبله و قابل سجود نبود
گشت تعمیر کعبه پیش از تو — اندران وادی که مسجود نبود
حکم تحویل گشت تا بوابد — زانکه آن قبله را خلود نبود

بهر تسخیر و حب یار وصفی
ورد من غیر یا ودود نبود

سلامم علیک ای رسول ممجد — محمد محمد محمد محمد
سلامم علیک ای بلا بیم احمد — محمد محمد محمد محمد
سلامم علیک ایکه نام تو احمد — محمد محمد محمد محمد
بنام و صفت هستی الحق محمد — محمد محمد محمد محمد
چه گویم چه نامست الحق محمد — محمد محمد محمد محمد
تو در خلق و در خلق هستی محمد — محمد محمد محمد محمد
فراز سر عرش نام تو باشد — محمد محمد محمد محمد
بجان یاد او بر زبان نام احمد — محمد محمد محمد محمد
بنامت غزل شد ز مطلع ممجد و — محمد محمد محمد محمد
صلوة و سلامم بنامت خوش آید — محمد محمد محمد محمد

تو جان و روان وصفی خوش آید
محمد محمد محمد محمد

بر من فلک ز جور در فتنه باز کرد — صد شعبده بخت من این حقه باز کرد
اگه نبوده است کس از عشق تو در وطن — این طفل شک آمده افشای راز کرد

قتلم نمود دوش پس از صد عتابها ‌ آخر به تیغ خویش مرا سرفراز کرد

دیگر

یار با من کج ادائی چون کند ‌ ترک خوی بیوفائی چون کند
کس مروه جان فزائی چون کند ‌ بهر بیدل دلکشائی چون کند
هر کرا گمراه میسازد خدا ‌ خضر او را رهنمائی چون کند
از من بیگانهٔ نا آشنا ‌ یار باری آشنائی چون کند
گر نباشد کس گدائی در گهت ‌ پادشاهی در گدائی چون کند
تا نباشد کس چو یوسف بندهٔ ‌ در غلامی پادشائی چون کند
هر که از خاک درت شد سکه داغ ‌ او بهر در جبهه سائی چون کند
در غمم غمخوار یم هر غمگسار ‌ غمزده شد غمزدائی چون کند
حق بهر گشته بنفس بی اعتبار ‌ کشف اسرار خدائی چون کند

گر حاجات وصی سازی روا
خلق را حاجت روائی چون کند

## ردیف الذال

بیان تو خط چو شد مطلوب تعویذ ‌ نوشتم من بخط خوب تعویذ
مرا هست از کسی مطلوب تعویذ ‌ که طالب را کند مطلوب تعویذ
برای انقلاب قلبش از غیر ‌ نوشتم از خط مقلوب تعویذ
لباس یوسف از تاثیر الفت ‌ شده در دیدهٔ یعقوب تعویذ
ندانم او بوصل کیست مشتاق ‌ که از من خواست آن محبوب تعویذ
گریزد چون نه از من غیر چون دیو ‌ که شیطان را کند مغلوب تعویذ

عدو تار اند و مردود گردد
نوشتم از خس جاروب تعویذ

بدیوان وصی غالم خوش آمد
که هست آن نظم خوش اسلوب تعویذ

## ردیف الراء المهمله

از زمین تنها بود فرش گلستان بهار
هست گردون هم بلاگردان بستان بهار

دامنم دست جنون گیرد اگر پروا نیست
دست کوتاه خزان گیرد نه دامان بهار

باغبان بر مقدم آن رشک گل در باغ تو
خون بلبل ریختن باید بقربان بهار

خنده برق است برق خنده آن گلعذار
آتشی در دلم چون برق خندان بهار

بر لب هر نهر باغ و بر سر هر گلبنی
بعد من خواهی گریست ای ابر گریان بهار

آشنایان هر صبحدم گل میکند باغ دلم
شد گلستان دلم رشک گلستان بهار

میرسد امسال لبس با جوش فصل گل بباغ
آخر ای دیوانگان سازید سامان بهار

گل مسافر هست بلبل دل در او بستن چه سود
هر گلی باشد همین یک چند مهمان بهار

درس خوانان غزل از دفتر اوراق گل
هست هر بلبل مگر طفل دبستان بهار

کی بود یارب که رو آرم به بستان نجات
وارهم من چون وصی از فکر فقدان بهار

جز تو ام نبود سرو کاری دگر
کی روم زین ره بسر کاری دگر

نیست چون من هیچ بیماری دگر
غیر عشقش نیست آزاری دگر

یوسفا از گرمی بازار تو
میرسد هر دم خریداری دگر

[illegible] خوانده ای بت مرا
غیر زلفت نیست زناری دگر

میتوانی برد غمها از دلم — زانکه جز تو نیست غمخوارے دگر
دلربا و دلفریب و دلشکن — چون تو نبود یک دل آزارے دگر
گر نه دلجوئی کنی ما را بدل — دل دهم من هم بدلدارے دگر
دلفریبد از اداے تو بتو — من ندیدم همچو عیارے دگر
نیک میدانی و میپوشی عیوب — جز تو الحق نیست ستارے دگر
جز تو یارب نیست غفارے دگر — چون وصی نبود گنهگارے دگر

## ردیف الزاء معجمه

اینکه در هجر تو بیتابم هنوز — ز آتش دل همچو سیمابم هنوز
از گداز دل چه پرسے ماجرا — جاری از چشمست خونابم هنوز
سنگ آستانت نجیم — بر درت افتاده در خوابم هنوز
با وجود تو که هستی درمیان — خویشتن را نیست می یابم هنوز
چشم بر خود می گشایم چون حباب — از مه خود عکس در آبم هنوز
من گل بی خار باغ نعمتم — بوی خوش دارم که سیرابم هنوز
سرو بستان محبت ام وصی — گو نیم بربار شادابم هنوز

دل رفته ز اختیار و ز دل اختیار نیز — کارم ز دست رفته و دستم ز کار نیز
حیرت چنان فسرد دل و جان زار نیز — پژمرده گشت خاطر و جسم نزار نیز
از گردش زمانه و آشفتگی بخت — برگشت چشم یار ز من روزگار نیز

عشق ار چه بر بلاست ولی راز در خفاست
ما را دلیست پرده در و پرده دار نیز

امید رحمت است گنه گر کنیم چه باک
راضی است زین امید من آمرزگار نیز

چون غمزدای خاطر غمگین شود کسی
خود غمزده زماست دل غمگسار نیز

این گلشنم بجز گل بی خار بر نداد
نگرفت دامنم بر و برگی و خار نیز

ضائع مده اگر چه وصفی هست نابکار
کاید گهی بکار تو این نابکار نیز

## ردیف السین مهمله

عرض حال خویش زان پیش میدارم هوس
گر لبت شنوم جوابی این تمنا هست و بس

نه سر جاه و حشم دارم نه تخت جم هوس
این سر این آستانه غیرتم نیست و بس

پادشاها مفلس عشقم چه آرم هدیه ات
نه دلی دارم بدست و نه بجانم دست رس

بر درت کردم ورا زان لغزش مویم شد سفید
خدمتم این بس که میرویم زکویت خار و خس

شمع رویا در هوایت آبرو و خاک بخت
اشک ریزیها بکویت ثمره ام این بود و بس

می نیند سودای وصل او دلم در سر چنان
شاهبازی را چو خواهد صید خود کردن مگس

دشمنان بیداد بر من میکنند امداد کن
داد میخواهم ز تو ای دادرس فریادرس

آبروی خاکساران شعله خو بر باد داد
رو نمانده تا نشینم بر درش یک دو نفس

در جناب فرد برخوان نظم حافظ از وصفی
ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس

من عجب شوخ دیده ام که مپرس
پرده بالی بریده ام که مپرس

من عجب شوخ دیده ام که مپرس
از پر دل پریده ام که مپرس

گو ز هر در رسیده ام که مپرس
بدری آرمیده ام که مپرس

من ببزمی رسیده ام که مپرس
می عیشی چشیده ام که مپرس

نکنم سجده جز بسوی کسی
قبله را گزیده ام که مپرس

چه عجب طالعم شود روشن
مهر ماهی گزیده ام که مپرس

دل که در زلف او گرو کردم
طرفه سودا خریده ام که مپرس

بدرت بعد مدت بسیار
بچه محنت رسیده ام که مپرس

ساقیا تشنه لب بکوی مغان
بهر آبی طپیده ام که مپرس

بر گل و سنبلت بهر چمنی
چون صبا خوش وزیده ام که مپرس

چند پرسی تو از وصفی و غمش
من همان غم کشیده ام که مپرس

## ردیف الشین المعجمه

خوشا گر خود شوم پروانهٔ خویش
که خود هستم چراغ خانهٔ خویش

...ر گر خود شوم دیوانهٔ خویش
پری را کرده ام همخانهٔ خویش

...شد روشن بکس سوز درونم
...ا بسوزم هم اندر خانهٔ خویش

...ش بر زبان شمع گویا
شنیدم هر شبی افسانهٔ خویش

...کنم ...ستی عالمی را
ز ...شش ...ستانهٔ خویش

...زنده در گورم تو گوئی
من و تنهائی و کاشانهٔ خویش

...دل ...ار کس ...
... اندر خانهٔ خویش

...ساقیا پیمان توبه
شکستم ... از پیمانهٔ خویش

وصی آخر نموده عالمی را
غلام همت مردانهٔ خویش

## ردیف الصاد مهمله

| | |
|---|---|
| من نمی نالم بجورش بالخصوص | جور رسمی شد بدورش بالخصوص |
| وعدهٔ فی الفور می سازد عبث | حیف می آید بفورش بالخصوص |
| حسن اخلاقش ولی خلقی ربود | نیک وضع و نیک طورش بالخصوص |
| پیچ دستار تو شیخا خوب نیست | پیچ در پیچ است کورش بالخصوص |
| سر خط نار انا تامل کن بغور | تا رسی آخر بغورش بالخصوص |

شکر بر مهرش وصی خود عادتیست
شکر می باید بجورش بالخصوص

## ردیف الضاد معجمه

| | |
|---|---|
| دانم آخر اکنش نمیدانی وصی باشد غرض | وانکه نام او نمیخوانی وصی باشد غرض |
| کرده آماده خوان لطف از بهر کسی | زین همه سامان مهمانی وصی باشد غرض |
| هر کسی را بهر کاری خاص کردی سرفراز | بهر کار بی سامانی وصی باشد غرض |
| آنکه با تو غیر گفته دشمن جانم کسیست | جان من زان دشمن جانی وصی باشد غرض |
| بهر هر کس ساعتی بنشسته جانان بسروکی | وانکه بهر او شبی مانی وصی باشد غرض |
| سایه کن آفتاب حشر گرد سر پناه | وامن محبوب سبحانی وصی باشد غرض |

فیض فرمود تا در ملک شعرم خسروی
هر که گوید خسرو ثانی وصی باشد غرض

## ردیف الفاء

میکشد جذب دلم سوی نجف — در سر من نیست جز هوی نجف
بد دماغم من ز تاتار و ختن — تر دماغم میکند بوی نجف
از تلاش چشمهٔ حیوان چه سود — آب حیوان هست در جوی نجف
چون نگردد جان و دل روشن مرا — من که دارم مهر مه‌روی نجف
بر نوا و نغمه‌ام دل خوش کنید — بلبلان هستم ثناگوی نجف
روضهٔ رضوانست هر بام و قصور — رشک جنت هر سر کوی نجف

ای وصی آخر بفریادم رسد
هست حق جو شاه نیکوی نجف

از دو عالم بر کنار و یکطرف — پرسش و سال میروم راه نجف
فخر عرب چون زیر دست غارتت — خاکپایت کوفه و شام و نجف
هست در دارین ما را افتخار — زانتساب حضرت شاه نجف
نسبت پیوندیم با تو شها — بهر تو ننگ است و بهر ما شرف
هدیه آورده‌ام بخدمت جان و دل — فاستجب منی الهدایا و التحف
از ید بیضاست روشن دست جود — چون بدادن درهمی گیری بکف
ای شکار افگن مبین یک بجگر — هست در آماجگاهت سر بکف

من بعشق آن کمان ابرو وصی
گشته‌ام تیر ملامت را هدف

## ردیف القاف

از ازل ما را هوا خواه است عشق
تا ابد دانم که همراه است عشق

گو بظاهر سخت بدراه است عشق
در حقیقت نیک و الله است عشق

عاشقان را نیست فکر بازپرس
دستگیر و معذرت خواه است عشق

آگه از اسرار جمله کائنات
سر حق را نیز آگاه است عشق

خود دوا و درد خود چاره گر است
رهبر و هم راه و همراه است عشق

گفت عیسی یارب این فریاد کیست
کیست کاو را باعث آه است عشق

عاشقان را کرده بدنام و خراب
خود اسیر حسن دلخواه است عشق

در دل دیوانهٔ عاشق ز داغ
سینه روشن ساز چون ماه است عشق

تا بدست آید وصی خانه خراب
در بلا شش جهتم بر راه است عشق

## ردیف اللام

از کرم بر من نگاہے یا رسول
جز تو ام نبود پناہے یا رسول

در دو عالم نیست ما را جز درت
تکیه گاه و سجده گاہے یا رسول

هست از پایین باغ خانه ات
رشک طوبی هر گیاہے یا رسول

آستانت کعبهٔ مقصود ماست
بارگاهت قبله گاہے یا رسول

هست عشقم نے سر و سامان نگر
نیست تاثیری بآہے یا رسول

ای خوشا جبینکه باشد بهترین
رحمت تو عذر خواہے یا رسول

ز دوق لطف و عفو تو دارد وصی
زان کند هر دم گناہے یا رسول

کو من و پاسی بندگان رسول | ره نداریم تا سگان رسول
خلق و محراب کعبه و سجده | سجده ام پیش ابروان رسول
روی نادیده شد اسیر دلم | کمترینم ز عاشقان رسول
آیتی هست سوره واللیل | از سر موی گیسوان رسول
در مدینه اگر رسم بالله | سر ماهست و آستان رسول

ای وصی در فنت چه خوش باشد
گوشه خاص آستان رسول

ای ز روی تو آفتاب خجل | وی ز موی تو مشک ناب خجل
شد از من جواب ابرویت | کرد این مطلع از جواب خجل
دولت خاک کوی تو بر ریش | نشدم گاه از خضاب خجل
چشم تو آبروی میکده ریخت | از نگاه تو باده ناب خجل
بوسه ات کار باده ناب نمود | ای ز فیض لبت شراب خجل
خو میفکن ز لعل رنگینت | نشود تا گل و گلاب خجل
من نخوانم بحشر نامه خود | تا نباشم از آن کتاب خجل
بحساب است جرم من آن رو | شد ز عصیان من حساب خجل
عکس رویت بچشم دریا بار | کرد مه را بزیر آب خجل

چون وصی از درت نبو میدی
کس نرفته ازین جناب خجل

ردیف المیم

تیری بدل خلید ز مژگان نعمتیم
درمان طلب ازان لب خندان نعمتیم

خلق اند ذوق باده و طوف در مغان
ما مست ور باده چشمان نعمتیم

زاهد مرا بلغ جنان آرزو نماند
افگنده سر بکوی گلستان نعمتیم

منت خدای را لبسرم سایه فگند
خوش وقت زیر سایهٔ دامان نعمتیم

دیگر هوس ملقمهٔ شاهی مرا نماند
ما ریزه چین و طعمه چشین خوان نعمتیم

ق

ای وارث رسول نما نائب رسول
دانی چرا مجیب دعا زان نعمتیم

باشد که در حضور رسولم بخوان ز لطف
من نیز چون وصی ز غلامان نعمتیم

بر کنده دل ز عالم و مشتاق نعمتیم
از غیر چشم بسته ز عشاق نعمتیم

خاک مرا خمیر چو از شوق کرده اند
شوریده سر چو قیس و مشتاق نعمتیم

از عرش هم بلند اگر شد سرم چه سود
من محو شوق باش زان ساق نعمتیم

دلبر بشهر گرچه هزار اند لیک من
دلداده بخوبی اخلاق نعمتیم

صید هم نباز کجکلهان چون کنند چون
خو کرده عنایت و اشفاق نعمتیم

بلبل ز شاخ گل چه زنی لاف پیش من
من محو یاد خوبی آن ساق نعمتیم

ساقی بریز در قدحم می که چون وصی
من نیز از کمینهٔ عشاق نعمتیم

نمیگویم که مهمان تو هستم
نمک پروردهٔ خوان تو هستم

نمیگویم که دیوان تو هستم
غلام خانمان تو هستم

نگویم از عزیزان تو هستم
غلامی از غلامان تو هستم

ازان شوریدگی دارم بگفتار | نمک خوار نمکدان تو هستم
نه چون آئینه دیدم گاه رویت | ندانم از چه حیران تو هستم
نه پیچیم سر ز حکمت گو رود سر | که من در قید فرمان تو هستم
سر خار در دامن تو گیرم ای گل | که آخر خار بستان تو هستم
ازان سودا بسر پیچیده دارم | اسیر زلف پیچان تو هستم
چنان بیخود نگاهت کرد کاخر | خراب چشم فتان تو هستم
کنم زان بیت ابروی تو مشق | که ابجد خوان دیوان تو هستم
بعشقت ابجد آموزم همانا | مگر طفل دبستان تو هستم
فضای عالم بالا ندیدم | ز عمری زیر ایوان تو هستم
اگر ناکاره و پر عیب هستم | ترا شرم است چون زان تو هستم

ملامت بر وحشی مپسند شاها
که آخر از غلامان تو هستم ❊

که باشم من که تا یار تو باشم | همین بس که هوادار تو باشم
خوشا تا عمر من یار تو باشم | ندانی تو و در کار تو باشم
رسم روزی بدامان تو ای گل | اگر خاری ز گلزار تو باشم
نه چندین کس ز من دامن برآید | خوش است ار خار دیوار تو باشم
نگردد کو بکو بر باد خاکم | اگر تصویر دیوار تو باشم
چو گردم خاک چسپم در نعالت | همیشه کفش بردار تو باشم
خوشا چون تلخکام آیم بهشتی | حلاوت چش ز گفتار تو باشم

اگر ای من باج کلاه بی — فدای فرق و دستار تو باشم
تو از من باز بستان بوسهٔ خود — نمیخواهم فر صندار تو باشم

وصمی دارد تمنا این قدر بس
که تا باشم پرستار تو باشم

رفت سر هم براه او چه کنم — هم نشد حسب خواه او چه کنم
شد دل از خود براه او چه کنم — چارهٔ درد و آه او چه کنم
سنکه هرگز ببزم او نرسم — هوس بزم گاه او چه کنم
روبرویش شدن نه تاب منست — آرزوی نگاه او چه کنم
دل بکف عاشقان برای نثار — من بیدل براه او چه کنم
خود دل ماست کعبهٔ صوفی — هوس خانقاه او چه کنم
دل که دیوانه ایست در بر من — شکوه از شور آه او چه کنم
من ندانم که چیست مرضی حق — خدمت حسب خواه او چه کنم
عهد شکنی ست شیوه اش قاصد — اعتماد گواه او چه کنم

روزگار از وصمی چو برگردید
فکر شام و پگاه او چه کنم

یاد رویت که داشتم دارم — دل بسویت که داشتم دارم
بدو ما غم ز بوی گل که هنوز — ذوق بویت که داشتم دارم
رشتهٔ جان خویش را پیوند — مو بمویت که داشتم دارم
سر من باد خاک پای صبا — ره بکویت که داشتم دارم

هر سحر با صبا بشوق تمام | گفتگویت که داشتم دارم
کو بکو بهر تو همی گردم | جستجویت که داشتم دارم
صاف و بی زنگ آئینه دل را | روبرویت که داشتم دارم
گوشد برتو حال من روشن | مهر رویت که داشتم دارم
گرچه نومید کرده مارا | آرزویت که داشتم دارم

هست شیدای تو وصی زانرو
های وهویت که داشتم دارم

اگر در عشق کس دیوانه باشم | بکار خویش بس فرزانه باشم
نمی گویم ترا همخانه باشم | چو سگ در طوف این کاشانه باشم
خوشا گر زند این میخانه باشم | مرید ساقی و پیمانه باشم
بهر بزمیکه باشی جلوه افروز | تو باشی شمع و من پروانه باشم
مغان امروز یارا حکم فرمود | که چندی عاکف میخانه باشم
چه کم گردد ز قدر آستانت | اگر خاک در این خانه باشم
مغان از دست خود امروز می ده | سزد گر تا ابد مستانه باشم
بیا در دل نهان سازم چو گنجت | تو باشی گنج و من ویرانه باشم
بدینگونه من باشم تو باشی | که باشم من که باشم یا نه باشم
بیا ای خانه برانداز عاشق | فدای جلوه ترکانه باشم
اگر آن مه مرا باشد یگانه | من از هر دو جهان بیگانه باشم
بت و زنار گر زلف و رخ اوست | جبین سای در بتخانه باشم

وصفی را اگر کنی تو دستگیری
غلام همت مردانه باشم

روشن آن روز که دیده به رخت روشن کنم  ❊  خوش سواد آن شب که دستی تا سر زلفت برم

ای خوشا جایی که نبود غیر را در وی گذر  ❊  با فراغ دل نشینیم با تو آنجا باهم

دلگشا جایی که بنشینیم با هم ما و تو  ❊  ماجرای روز هجران پیش تو ظاهر کنم

هم بپرسم آنچه بر تو رفت در روز فراق  ❊  کلفت ایام هجران را ز دلها بر کنیم

مرحبا بختی که تو آماده وصلم شوی  ❊  هر کجا خواهی ز سر پا ساخته آنجا رسم

حبذا طالع که با هم بر مراد خود ترا  ❊  هر چه گویم بشنوی و هر چه گویی بشنوم

ق

وان دلی کو بهر ما و ما ز بهر او خراب  ❊  او ز دست ما و ما از دست او در رنج و غم

خواهم از بهر تسلی از تو پرسم حال او  ❊  سامعه افروز باشی تو از روی کرم

مدتی شد کز جمالش دیده‌ام روشن نشد  ❊  هم ز سویش یک خبر نامد که تسکین یابدم

قاصدی عیسی نفس نبود وصفی را بغیر تو
سر فدای مقدمش و فرش رهت دیده کنم

من بر امید وصل تو شبها گریستم  ❊  سودی نکرده آه چه بیجا گریستم

در بزم شب بغیر نشستی چو خطها  ❊  چون شمع یک طرف من تنها گریستم

طعن رقیب بست ره ناله چون بمن  ❊  بر حال زار خویش باخفا گریستم

شاید بیام وی برسد ناله‌ام از آن  ❊  نالان چو ابر بر لب دریا گریستم

آبی بروی کار نجسته شود مرا  ❊  گر من بیاد شرب دو سه لطفی گریستم

چون قتل من وصفی شده از دست نازکش

## از غایت شرم و ندامت گریستم

یک حرف چو خوانی ای نگارم صد نامه بخون دل نگارم

ای بر تو مدار کار و بارم درمانده بکار من مدارم

کارم چو حواله بر تو کردند تو حیله مجو برای کارم

رحمی بمن و بجای بی من ای از تو تباه کار و بارم

زین بیش مکن فگار سینه ای آرزوی دل فگارم

گو تو سر کار ما نداری من دست ز دامنت ندارم

راز دل ما کسی چه داند چون نیست کسی ز راز دارم

ق دانم که شود پر آب چشمت ریزند چو خاک بر مزارم

ای جان جهان تو زنده باشی هر چند من این جهان گذارم

خواهم که بوقت جان سپردن بر خاک در تو جان سپارم

هر چند سفید گشت ریشم از روی سیاه شرمسارم

من هم چو وصی برحمت تو
کردم گنه و امید دارم

یا رب مباد هرگز جز حرف عشق خوانم من خود ظهور عشقم خود ذکر و خود بیانم

خود الهی ستایم خود مدح و خود ثنایم هر حرف و هر حکایت من طرفه داستانم

من خود نه جای پیرم نه جای دلپذیرم بهر مکان نگنجم بهر مکین مکانم

خود قاصد امینم خود مقصد خطا هم من خود کلام قدسم خود وحی آسمانم

از نامه وا فشانم کس چون دهد سراغی با صد فشان کردم من مخفی بی نشانم

گه نور وگاه نارم گه سوز گاه سازم
گه دود شمع عشقم گه شمع دودمانم

گه آفتاب روزم گه ماه شب فروزم
خود روز و خود شبم من گه این وگاه آنم

دامان همتم من از لوث ها مبرا
از کفر و ز هد باشد نه سود و نه زیانم

ما را وصفی چه پرسی با ما همیشه بودی
تو خود ز ما جدائی من یار تو همانم

من نه بوس و کنار میخواهم
لذت وصل یار میخواهم

از دو عالم کنار میخواهم
گوشهٔ کوی یار میخواهم

من ببزم تو بار میخواهم
در جهان اعتبار میخواهم

پا بزنجیر و دستگیر شدن
از سر زلف یار میخواهم

تا کنم سر فدای ابرویش
خنجر آبدار میخواهم

روشن از داغ کن لحد ای عشق
یک چراغ مزار میخواهم

ماه من از هلال ابرویت
سال و مه را شمار میخواهم

بوالعجب من که وقت فرصت و عیش
اندرین روزگار میخواهم

هست منع و عطا بدست خدا
هرچه خواهم زیار میخواهم

کارسازا به بخت بد چه کنم
طالع سازگار میخواهم

ای وصفی من بحشم حضرت فرد
پارهٔ اعتبار میخواهم

پیش تو اعتبار میخواهم
بر همه افتخار میخواهم

یار را در کنار میخواهم
وز رقیبان کنار میخواهم

پا بزنجیر گو شوم ای عشق | دست در زلف یار می‌خواهم

در ره عشقت ای جفا اندیش | قدمی استوار می‌خواهم

ساقیا باده نهار شکن | من بدفع خمار می‌خواهم

از پی مقدمت چو فدیه دهند | جان خود را نثار می‌خواهم

دوستها کنیم با خود ما | انجمن دوستدار می‌خواهم

حفظ زلف و رخت ز دور فلک | همه لیل و نهار می‌خواهم

سر بسودای کاکلش دادم | سر خود را بدار می‌خواهم

گو سر دست دل بمن نرسه | لیک بر وقت کار می‌خواهم

ای وصی از جناب پیر مغان
باده خوشگوار می‌خواهم

بخت را نازم که من هم عاشق روی توام | در صف حلقه بگوشان خم موی توام

بذلها پیش سگان کوی خود می افگنی | حیف می آید که من هم ساکن کوی توام

دل ادب نافهم و من دیوانه خوبیت نازنین | حیرتی دارم چسان دلداده خوی توام

رند باشم یا که زاهد یا برهمن یا فقیه | هر چه خواهی خویش بفرما من رضاجوی توام

سجده چون نارم بمحراب دو ابروی بتا | برده ایمان در گرو آن خال هندوی توام

هر چه فرمائی بر آنم یک اشاره بایدم | لاجرم باشد نظر هر دم برابروی توام

بسکه هم طفل حمایت زلف تو گستر و شب | سوختی ورنه دل و جان تا لبش وقفی توام

غنچه و طوطی و لعل و شکر و نظم وصی
سید هدیاد از لب لعل سخنگوی توام

گو بعشقت وطن آواره و برباد شدم / لله الحمد که در کوی تو آباد شدم
آبرو ریختم از چرخ محالست صبا / چون من سوخته خاک ره بغداد شدم
در دل خویش که تصویر ترا نقش زدم / حیرت افزای همه مانی و بهزاد شدم
تا ببام تو رسیدن هوسم بود از آن / نکهت خوش شدم آواز شدم باد شدم
تا بگوش تو رسم هیچو صدا گردیدم / جابجا هیچو درا ناله و فریاد شدم
بزم تو از من محزون نشود تا محزون / در سر خرمی خاطر ناشاد شدم
تا اسیر خم زلف تو شدم دل شادم / که بشکر زبان رسته و آزاد شدم
حیف برپا که بلطفت ز چه مغرور شدم / بر فریب تو من ساده چه برباد شدم
تا مرید خم خمخانهٔ ساقی هستم / اندرین مشرب خوش صاحب ارشاد شدم
پای بر پای من آید همه کس در ره تو / گوئیا در ره عشقت خط استاد شدم

چند گوئی که وهمی در پی فکر چه شدی
در پی آنچه ز تو بر سرم افتاد شدم

بتی دارم که سرو رپای او یم / دل و دین باخته شیدای او یم
دلی دارم که من در رای او یم / بهر جا میروم همپای او یم
کم از صید حرم حرمت ندارم / که من هم آهوی صحرای او یم
جنون خوش حیله صحرانوردیست / که زین ره بادیه پیمای او یم
چه فهمی ناصحا مضمون آهم / لبش که مصرع بالای او یم
بیک ایما شهید تیغ نازم / فدای ابرو و ایمای او یم
کسی کو از غم آزاد فرمود / غلام همت والای او یم

حریف چشم ساقی گر نیم من
چرا مدهوش از صهبای اویم

تماشای بتان موقوف چشم ست
خراب حسن بینی های اویم

زبان نادیده و نشنیده گوید
به رنج از یاوه گوییهای اویم

زگوش راز کس فشا نگردید
غلام رازداریهای اویم

چنانم آئینه دار جمالش
سراپا محو سرتاپای اویم

چو سایه هم نشد همپای آن مه
چسان گوید کسی همپای اویم

چو پرسندت وصی را کیستی تو
نمیگویی چرا مولای اویم

تهی دارم که من شیدای اویم
سر افکنده بزیر پای اویم

بجز عکس کز و آئینه دارد
نگفته کس که من همتای اویم

بغمزه گشت وصی ببیند تماشا
فدای شوخ چشمیهای اویم

چو سایه خاکساری شد بکارم
که در هر گام سر بر پای اویم

بچشم کم مبین سلطان عهدم
گدای درگه والای اویم

چو مجنون نیستم رسوای لیلی
بحمدالله که من رسوای اویم

بخاک افتاده زیر بام آن سرو
نظر بر عالم بالای اویم

نبات و قند پیش من میارید
بذوق لعل شکرخای اویم

ندارم با می و پیمانه کاری
خراب نرگس شهلای اویم

وصی بنشسته زیر سایه سرو
بیاد قامت رعنای اویم

گلی دارم که مست از بوی اویم
بهوشش در طواف کوی اویم

بتی دارم که من هندوی اویم
بدل زنار دار موی اویم

کلید اختیارم در ید اوست
من مجبور در قابوی اویم

نگاه چشم بیمارش چه سحر است
که من دیوانهٔ جادوی اویم

نه بی وجه است رویم سوی کعبه
شهید خنجر ابروی اویم

قبایش دوختم از رشتهٔ جان
که باشد ربط از پهلوی اویم

بزیر سر که دارم بالش پر
زنرمی در سر زانوی اویم

ز دست کوتهم زلفش بلند است
بحسرتها از آن گیسوی اویم

حدیث یوسف مصری و شیرین
رسیده از لب خوشگوی اویم

بشمعم حال من نیکوست روشن
که سوزان در فراق روی اویم

کسی بر حسن کس بر نازشید است
وصفی من عاشق خوشخوی اویم

در قصر دل چو یار در آمد ز جان شدم
مهمان بخانه آمد و من از مکان شدم

عشقم چو کرد خاک نشین بی نشان شدم
کز خاکدان گذشته سوی لامکان شدم

جا می چو یافتم بدرت بهر تکیه گاه
من ترک خانه گفتم و بی خانمان شدم

دیدم که بذله با رقیبان همی کنند
زان ساکن درش چو سگ آستان شدم

چون داغ تازه گل کندم هر سحر بباغ
آواره چون نسیم سوی بوستان شدم

آن ماه خانگی چو بمن پرتوی فگند
روشن چو شمع خانه درین دودمان شدم

چون عاکف در توام از شحنه باک نیست
رستم ز هر گزند و بکهف الامان شدم

جز حسب حال عشق زبانم سخن نراند … در دل هر آنچه میگذرد ترجمان شدم
حُبّ حبیب و او به احباب حسب من … بودم محب جمله و محبوب شان شدم

تا خانمان بخدمت مهمان وصی سپرد
در ذیل او بخانهٔ خود میهمان شدم

شب که سیر چمن سنبل و ریحان کردم … دل بیاد سر زلف تو پریشان کردم
یاد از سبزهٔ ایام بهاران کردم … باز در دل هوس سیر گلستان کردم
صبح سان خنده کنان سیر گلستان کردم … عاشق گل شدم چاک گریبان کردم
اشک در دیدهٔ خون در دل سودا برد … ای جنون مژده که باز اینهمه سامان کردم
او بگلگشت چمن محو گل و غنچهٔ من … جان فدای قد آن سرو خرامان کردم
شمع سان شب که دلم گریهٔ هجران میکرد … مژدهٔ وصل کسی گفتم و خندان کردم
شاد باش ای دل من بوی صبا اش آمد … گو همه عمر بسر در غم هجران کردم
من بگلگشت چمن پیش گل غنچه لبی … گریه بی رونق چون ابر بهاران کردم
ز آتش شوق بدل داغ هزاران گل کرد … سینهٔ خویش بشگفته چمنستان کردم
گریه و خنده و افروختنی شعله بدل … شب بشوق رخ آن شمع شبستان کردم
بسکه در یاد بتان گشت صنمخانه دلم … طرفه آبادی این خانهٔ ویران کردم

اثری از غزل جوش وصی چون دریافت
گوش بر نغمهٔ مرغان خوش الحان کردم

## ردیف النون

سلم الله علیک یا شفیع المذنبین … انت ما ارسلت الا رحمة للعالمین

انت خیر مطلق خلقا و خلقا بالکمال — انت خیر الخلق خیر الناس خیر المرسلین
انت محمود حمید حامد یا احمد — انت مشهود شهید شاهد للشاهدین
من اتاک بعدا یا نجیب بالکرم — فاستجب سلوا تنا بد یا من العبد الحزین
یا حبیب الله زدنی فیک حبا کاملا — حیث لا تهوی هوی آل یا مراد المشتهین
یا غیاث المستغیثین الغیاث المستغاث — الشفاعة الشفاعة یا شفیع المذنبین
یا رسول ادع لنا ربی لیقضی حاجتی — انک انت کریم و حبیب السائلین
انتهی آمنت بالله کما عرفته — و بک آمنت تصدیقا القرآن مبین
ربنا صل و سلم دائما منی علی — من علی اعلی مقاما عنده فی العرش المکین
سلم الله و صلی یا رسول الله علیک — و علی الاولاد و الصحب و کل التابعین

یا رسول اشفع الی ربی لیغفر للوصی
انت مقبول الشفاعت یا شفیع المذنبین

ابروی خم دار کشته جان من — چشم فتنه گر ببرد ایمان من
چشم من بر نرگس مستش فتاد — مانده وا زین دیده حیران من
کج کلاهها ترا زیبنده باد — مرحبا صد مرحبا جانان من
ای زلیخا مرحبا بخت ترا — خود بیاید آن مه کنعان من
باز درمانی بده بهر شفا — ای طبیب درد من درمان من
جز نبی ما را که درمان داده است — از محمد باز جو درمان من

چشم رحمت بر گشا سوی وصی
ای فدا یک نگاهت جان من

تو بر عزم سفر جانان چو بستی کمر واکن
رها از بند هجر و ناتوانی جان ما را کن

نمیدانم فلک فردا چه زاید باز من امشب
همان بهتر که روشن از رخ خود منزل ما کن

چه گویم حال دل با تو چو میدانم که میدانی
اسیر عشق تو هستم کرم بهر خدا را کن

بیکدم میرود فصل بهار و صحبت یاران
مکن تاخیر ای پیر مغان یکدو صهبا کن

وحشی خوفی مکن از روز هجران ملجا ار داری
بهر شب از حبیب خود دعا و التجاها کن

چند نویسم بتو قصه بخون
صبر برین مشق کنم چند و چون

خون دل خسته و بریان من
از نظر اندازی تو شد برون

تا تو قد خویش برافراختی
گشت قد سرو قدان بس نگون

سرخی رنگ لب لعلت که هست
میدهد ای شوخ گواهی بخون

قیس بصحرا شده مجنون تو
ماند بشهر تو بجوش جنون

خانه من بی تو شده بی چراغ
از رخ خود ساز تو روشن کنون

دیگر

اگر من مجرمم تقدیر تو کن
سزای تو بهر تقصیر تو کن

نمیگویم مرا توقیر تو کن
محقر بنده ام تحقیر تو کن

نخوانم نام تو از غیرت عشق
تو هم از نام من تعبیر تو کن

میفشان دامن از خاکم بهر بار
نظر بر خاک دامنگیر تو کن

ز خونم کوچه را کن رشک گلزار
بنای خطهٔ کشمیر تو کن

بکار عشق ممتازم بفرما
من تو برده را توقیر تو کن

بشهر خود بگردان نقش ما را
گنهگار تو ام تشهیر تو کن

بکن بیدار مست خواب ما را — دمی باد سحر تاثیر نو کن
تو در زخم جگر مرهم شو ای مشک — چو زلف یار من تاثیر نو کن
ز پیر صومعه برگشته در دیر — بیا خود را مرید پیر نو کن
نقاب زلف بردار از رخ خود — شبم را روز زین تنویر نو کن
چه اندیشی ز روبه بازی چرخ — تو گرگ کهنه را نخچیر نو کن
بهر تیر تو صید رت میشوم من — حساب من بهر نخچیر نو کن
من از وی او ز من در رنج یارب — برای یار و من تقدیر نو کن
وظیفه خوار لعلت بوده ام من — چو خطش کرده جاگیر نو کن

وصفی عشق جناب فرد بگزید
مسیح اندیشه تدبیر نو کن

ای لب جان زندگانی من — چارهٔ کار ناتوانی من
ابروی یار و جانفشانی من — چشم مخمور و سرگرانی من
وصل تو اصل کامرانی من — غمزه عمر جاودانی من
دشمن جان من چرا شده — بودی ای عزیز دوست جانی من
تشنه آب تیغ ابرویت — گرو این ذوق جانفشانی من
غم مرا پیر میکند ساقی — رحم کن بر من و جوانی من
خوش بهار است ز اشک گلگونم — بر رخ زرد زعفرانی من
بعد من بلبلی چو خواب دید — آیدت یاد شعر خوانی من
گر دو ستاق قصه ام باشد — لطف تقریر و خوش بیانی من

نیست از بهر کوچه گردی شب
حیله بهر پاسبانی من
بر دوشش هم نشد مرا جای
خوب گردید قدردانی من
من خورم سنگ و غیر بذله خورند
خوب گردی تو میهمانی من
در رکابش سمند تو انجم رفت
خاک بر فرق ناتوانی من
ماندن تو بخانه اغیار
این بود بهر بدگمانی من
غیر از رشک میرد از من چه عجب
گر دو گستاخی مهربانی من

عرض کن در حضور شه وصی
داستان غم نهانی من

آنچنان ضرب المثل شد عشق من
هر زبان شاعران آمد سخن
پیشتر ذکر من آید در میان
پس از آن تقریب قیس و کوهکن
کی توان بنهفت رازی را کزو
مهربان سازند نقل انجمن
رشک میدارند گر از نو بتان
رشک میدارند از من برهمن
اینچنین رنگین قبا پوشیده
یا شده همرنگ گل از عکس من

از غزلهای وصی هم روشن است
شعر و با حال سوز عشق من

شب رقیبت ببر کشید که من
مزهٔ وصل او چشید که من
گل وصلت رقیب چید که من
اثر با غمت او کشید که من
کیست زیب کنار سیمیم
طفل اشکم بر او دوید که من
گفتمش احوال من که می شنود
گفت چون حسرتم شنید که من

کیست گفتم کند سبکبارم / تیغ در کف بسر رسید که من

بهر یک جام می به پیر مغان / محتسب تو شدی مرید که من

شکوه از بخت هست شکوه چو / چه خدا طالع آفرید که من

حسن نظاره را طلب میکرد / در ازل عشق شد پدید که من

ده چه پرسی ز حال بیخبری / شد سر بدرت بدید که من

ق

محو دلدارم آنچنان که ز خود / نتوان گفت یا شنید که من

از در فیض چون تو صاحب جود / کس نشد همچو نا امید که من

کیست در خیل بندگانت چنین / تو گرفتار و تو خرید که من

نامه گر از سواد مردم بود / نامه بر روی یار دید که من

طرز نشنیده کرد حال مرا / گفت دو گوش من شنید که من

سر به [illegible] دید حال من آن شوخ / باز گفتا که چشم دید که من

مطلع ابر رشش که خواند وصمی
کشته لب تیغ شد شهید که من

ای جان جهان [illegible] جان من [illegible] / خوشتر ز جان [illegible] جانان [illegible] ای جان من

در قالب من جان توئی در قلب من ایمان تو / من هر چه گویم آن توئی ای پاک از نقصان تو

[illegible] / ای خاک ره [illegible]

ای غمزدا و غم فزا ای غمخور و غمخوار من / یک غم ندارم جز غمت صد غم ز تو بر جان من

ای دلنواز و جانگداز ای برگ و ساز و کارساز / از تست آسان مشکلم مشکل تو آسان من

ای بوالعجب از عشق تو نیرنگها دارد [illegible] / هم درد و هم درمان من هم کفر و هم ایمان من

هم رهبر و همراه من هم رهنما هم راه من | ای عشق ره آگاه من همچاره جانان من

اول توئی آخر توئی باطن توئی ظاهر توئی | حاضر توئی ناظر توئی ای مظهر یزدان من

دل را که پرورم بجان آخر بکار عشق شد | ای عشق حق بین شکر کن اینست این احسان من

صیاد من شد صید من آزاد شد در قید من | دل شاد شد تو صید من شکر تو ای منان من

تا چند پرسی کای وصفی من کیستم تو کیستی
من کیستم از آن تو تو کیستی از آن من

## ردیف الواو

ای حسن ناز و عشوه اسیر کمند تو | شور قیامت است ز قد بلند تو

طوبی کمینه بنده سرو بلند تو | طوبی بآنکه هست اسیر کمند تو

بر چشمی تو کار اسیران تمام کرد | مائیم جان بلب ز اسیران چند تو

ای شهسوار پا بر کابت بسر تیم | دین زخم تازیانه رسد بر سمند تو

ناصح ز گفتگوی تو عشقم دلم فزود | نازم برین نصیحت ناسودمند تو

ای محتسب بمیکده گر تو نه رفته | چون شد ز دست باده کشان ریشخند تو

ناصح خموش کز دهن شوخ کم سخن | دشنام تلخ به ز کلام چو قند تو

عین شفاست رد که باشد مراد تو | سحر ز رحمت است مرا خود گزند تو

ناصح تو دور نرسد چشم زخم کس | چشم حسود باد بر آتش سپند تو

گفتی که ای وصفی همه طرز تست پسند است
نازم برین طبیعت عاشق پسند تو

از آن زمان که شدم من جدا ز خدمت تو | چه حسرتی که ندارم دگر نصیحت تو

توئی که یاد نمی آریم زچندین سال
منم که روز و شبم میرود بحسرت تو

چه باک گر دو جهان زیر بار منت ماست
که هست گردن ما زیر بار منت تو

توئی حبیب حبیب خدا و محبوبش
ازان زند همه کس لاف از محبت تو

بحق مهر و وفا التفات کن بوصی
که این غریب بمطلب رسد بدولت تو

عشق در دو جهان برافراخت نشان من و تو
گفتگو ناز و نیاز است ازان من و تو

مدعی شد که خلش ماست میان من و تو
شکوه آلوده مگر نیست زبان من و تو

ای قدرت تیر دعای من قد همچو کمان
آفرین باد برین تیر و کمان من و تو

خط بهم با کشیدی و بجان گر بودی
لیلی و قیس بدی گر بزبان من و تو

منکه بیتاب و ضعیفم تو توانا و قوی
امتحانی است ببین این تاب و توان من و تو

هرکه این ناز و نیاز از من و تو چون بربود
کی تواند کسی آید بضمان من و تو

سخن خسرو و شیرین من و تو تازه کنم
تا پسندند همه طرز بیان من و تو

قصهٔ قیس ز من قصهٔ لیلی از تو
باز شد تازه درین دور زمان من و تو

لیلی و قیس درین دور زمان گر بودی
بهر تعظیم قسم خوردی بجان من و تو

من و تو هر دو بهم با دل خوش بنشینیم
فارغ از رنج شود تا که جهان من و تو

سر و مهری بتو آموخت مرا سرگرمی
عشق طرحی عجب افگند میان من و تو

من و تو هر دو بهم باشیم و غیری نبود
گر وصی نیز نیاید بمیان من و تو

می برد هوشم ز سر هر صبح یاد روی تو
بیقرارم میکند هر شب خیال موی تو

صبح امید مرا باشد فروغ از روی او | لیلة القدرم نباشد جز سواد موی او
هر خطش نازم که بعد از فکرها فهمیده ام | حسن مطلع شد برای مطلع ابروی او
روی او کعبه است ابرویش چو محراب نماست | دیده چون قبله نما باشد همیشه سوی او
اندرین کهسار گردم به انس آهوان | فتنه ها آورده بر من چشم فتنه جوی او
بی جمال جان فزایش چون کنم گلگشت باغ | گریه می آید بیاد نرگس جادوی او

جز در پاکش نخواهم سجده گاهی چون وصمی
مطلع صبح امید من چه باشد کوی او

خوشا نصیب که یارا حبیب باشی تو | بهر دعا که کنم من مجیب باشی تو
منم بمکتب الفت هنوز ابجد خوان | خوشا بمدرسهٔ عشق ادیب باشی تو
بدرد عشق توام با مسیح حاجت نیست | زهی مریض که مرض کش طبیب باشی تو
دلا تو دور از وی و او قریب نشسته | بکن تو جهد که با وی قریب باشی تو
ببین در آینه حسن خود و من مستغنی | بدیگری چه رسد خود رقیب باشی تو

چو هست بخشش تو آمرزگار بدکاران
وصمی قسم بکه خوش نصیب باشی تو

ردیف الهاء هوز

ای درت قبلهٔ نیاز همه | رخ تو قبلهٔ نماز همه
سوز هجر تو جانگداز همه | ساز وصل تو دلنواز همه
وصل تو وصل دلنواز همه | هجر تو زهر جانگداز همه
ای وجود تو فخر ایجاد | جز تو کیست فخر و ناز همه

چاره کار من نکو مے ساز | هستی آخر تو چاره ساز همه
زلف تو مطلع العالے | در کمال رشتهٔ دراز همه
در میدان تو است اسپ بتان | رفت آن عهد ترک تاز همه
خط سبز تو آیت رحمت | لب لعل تو برگ و ساز همه
کس نه دریافت گر مرا چه عجب | در گذشتم ز امتیاز همه
پائمال تو پائمال همه | سرفراز تو سرفراز همه

گر وصی را نواختی چه عجب
هستی آخر تو دلنواز همه

یار است همراه الحمد لله | عیش است دلخواه الحمد لله
از هر جهی دل پهلو تهی کرد | کس نیست همراه الحمد لله
شادم که وقت تیغ آزمائی | مردیم ناگاه الحمد لله
چشم امیدم روشن شد از تو | قربانت ای ماه الحمد لله
جستم هلال عید و بدیدم | ابروی آن ماه الحمد لله
دل را چو یوسف شد در زنخدان | معراج در چاه الحمد لله
هر دو قبول دیر و کعبه | استغفر الله الحمد لله

کشته وصی را از ناز فرمود
الحمد لله الحمد لله

بتے دارم لطیف و صاف ساده | ز رخش نشگفته پیشانی کشاده
دو تیغ ابرویش جان بخش لیکن | بود از چشم خضر آب داده

خلاف جمله خوبان رام عاشق
وفا خوی محبت کیش و ساده

گلی خوشبو و خوشرنگ و خوش وضع
چو من صد خار با وی خوش فتاده

گدا پرور امیرے خوش مزاجے
خوش اقبالی جوانی شاهزاده

سمند ناز را آهسته تازد
گزندے تا نیاید بر پیاده

بنای جور برکنده ز عالم
وفا را در جهان بنیاد داده

سراپا دشمن وعده خلافے
همه تن بر صداقت دل نهاده

دلش نرم و زبانش هست شیرین
مزاج او چو رویش صاف و ساده

ندیدم اینچنین استاده سروے
بدل نشسته در چشم ایستاده

عجب باشد که در محراب ابروش
گشاده چشم او دو کان باده

بدور چشم مستش عاشقان را
نیاید یاد دور جام باده

الهی گو نه من باشم تو باشی
فدایت جانم ای عمرت زیاده

وصی روزی تو خواهی یافت مطلب
چو باشی بر درش چندے فتاده

ای ز نورت سراج شرمنده
وز صفای تو عاج شرمنده

سودمندم نشد دوای مسیح
شد مسیح از علاج شرمنده

پند من ناشنیده شد آخر
آن بت خود مزاج شرمنده

صاحب ننگ را هم آخر کار
میکند احتیاج شرمنده

هست از بیقراری دل من
مرض اختلاج شرمنده

ای گدایت به دولت در تو
نیست از تخت و تاج شرمنده

کفِ پای تو رشکِ آئینه ... ای ز ساقِ تو عاج شرمنده
جور را این قدر رواج مده ... که شوی زین رواج شرمنده
از تو شرمم آنچنان رواج گرفت ... شرم شد زین رواج شرمنده
گو من و گو عجوزهٔ دنیا ... کرد این از رواج شرمنده

از وصی هند و فرس روشن گشت
از زبانش سراج شرمنده

بیا بیا که بنام خدا شناخته‌ٔ ... بهر لباس که آئی ترا شناخته‌ٔ
توئی که در نظرم از جفا شناخته‌ٔ ... مرا تو نیز بمهر و وفا شناخته‌ٔ
چه حسرت است که بیگانه وار میگذری ... باین شناخت من تو چو نا شناخته‌ٔ
چه جای اینکه چو نا آشنا روی کانجا ... منت شناختم و تو مرا شناخته‌ٔ
ندیده روی تو از خوی تو شناسایم ... بحسن و ناز و بشان و ادا شناخته‌ٔ
تو هم شناخته از من مرا چه بشناسی ... مگوی اینکه تو نا آشنا شناخته‌ٔ
چو خویش را بشناسی خدا شناسی تو ... چو خویش را نشناسی کرا شناخته‌ٔ
خدا شناس شو و بندهٔ خدا آخر ... تو بنده باش اگر خود خدا شناخته‌ٔ

همیشه نام و نشان مرا چه می پرسی
منم وصی که مرا بارها شناخته‌ٔ

## ردیف الیاء

نیست مه چون خجسته بنا بانی ... بلکه رشک مهی ز پیشانی
نیست لایق مرا چو دیوانی ... برگزینم سخا النسا مانی

کن شب تارم از رخت روشن | ایکه از رخ تو ماه را مانی
تو علاجم کن ای دوای مسیح | درد دل را تو نیک میدانی
راز ناگفته نیک مے فهمی | صفحهٔ ناوشته می خوانی
بر در خویش گر دهی جاے | با شمت همچو سگ بدربانی
شب که کردم خیال زلف کسی | منم امروز و این پریشانی
ماه در عشق تو کشید آخر | سر خط بندگے به پیشانی
من چو یک بوسه خواهمت دودهٔ | کار کن با گشاده پیشانی
بر دل تنگ من هجوم آورد | غم عشقت بدین فراوانی
پند نشنیده در بلا آخر | او فتادی دلا بنادانی

ای وصی گریه ات چه طوفان کرد
که بدریا نشسته مهمانی

بحمدالله که مارا یاد کردے | دل ناشاد را بس شاد کردے
نمودی جلوهٔ عشق خود ای شوخ | دل ما را جنون آباد کردے
ز چشم مست خوابالیش ظالم | بجان من چها بیداد کردے
بخوابم آمدی با خوشخرامے | شکیب و صبر من برباد کردے
ز فیض جام آن پیر خرابات | مرا ساقی ز غم آزاد کردے
چه با کم گر کسے خندد بحالم | بر آنم من که تو ارشاد کردے

وصی بگذر ازین راه خرد زود
جنون را تو اگر استاد کردے

دارم صنمی مهی جوانی / با عاشق خویش مهربانی
تنگ شکر و شکر فروشی / قند نی شکر و شکر دهانی
سرتا بقدم نهال خونی / خوشبوی گلی ز گلستانی
سرمایهٔ هوش و صبر عاشق / آرام دل و توان جانی
بنیاد جمال راز سینی / در قدر رفیع آسمانی
صیاد وحشی کمند زلفی / در باغ نظر بر آشیانی
در حق رقیب بد نکو ظن / وز عاشق نیک بدگمانی
ای عشق تو برده صبر و آرام / تنها نه ز من که از جهانی
ما را که دماغ بر فلک بود / اینک سر ما و آستانی

از یک غزل وصفی است روشن
تا گفته هزار داستانی

ای وصالت آرزوی هر کسی / خاک راهت آبروی هر کسی
ای بشوقت هاوهوی هر کسی / در خیالت گفتگوی هر کسی
زلف بر گوشت مگر انگشت ماست / بشنوی تا گفتگوی هر کسی
از گزند چشم بد حافظ خداست / جلوه فرما روبروی هر کسی
تشنهٔ آب حیات وصلتم / میرم و نایم بجوی هر کسی
آرزوی عاشقان پرسی که چیست / نیک دانی آرزوی هر کسی
تا نریزد آبروی میکده / ساقیا سنگ و سبوی هر کسی
در هوایت ریخت برخاک درت / شعله خویا آبروی هر کسی

دل بسوی یک کسی باشد مرا | گرچه باشد رو بسوی هر کسی
گر نداری جستجوی یک کسی | از چه داری جستجوی هر کسی
ای صبا خاکم بکوی او سپار | تا نباشم گرد کوی هر کسی

جز بسوی تو وصی سوی نرفت
ورنه رفت آخر بسوی هر کسی

یافت چون آفتاب پهلواری | شد فزون آب و تاب پهلواری
قصهٔ ناچیز و باغ نجات | هست نام و خطاب پهلواری
بهر تشریف موی پاک رسول ؐ | شد بجنت حساب پهلواری
گرد سوی حبیب منسوبش | دعوت مستجاب پهلواری
فتح باب علوم اندر هند | گشت از فتح باب پهلواری
از سعادات یافت بهره هزار | هر که شد بهره یاب پهلواری
در علوم و فنون هست کمال | در همه شیخ و شاب پهلواری
محترم هست همچو صید حرم | هر طیور و دواب پهلواری
بیش از آب حیات چون کوثر | خوشگوار است آب پهلواری
آب کوثر همیکه نوش کنم | یاد ناید جز آب پهلواری
شب دیجور و هر شد روشن | از شب ماهتاب پهلواری
نام خانه خراب دشمن او | هست خانه خراب پهلواری

وه چه پرسی ز زاد و بوم وصی
هست عالی جناب پهلواری

اوز وفا گر اثرے داشتی — بر من بیدل نظری داشتی
مهر بدل گر قدرے داشتی — ماه من امشب گذرے داشتی
باز نمودی رخ خود مهر من — گر شب فرقت سحرے داشتی
گشتی ابر کرمش درفشان — نخل دلم برگ و برے داشتی
صبر گزیدی دل من تا بجسم — گر شجر او ثمرے داشتی
خلق فتادی بگمان کمر — او میان گر کمرے داشتی

کاش درین جوش بهاران وصی
جوشش جنون هم قدری داشتی

نے گویم توام جان را حبیبے — دل و جان و دین و ایمان را حبیبے
محبت بر محبت چون نه نازد — محبے هم محبانرا حبیبے
ز حب تو نجات هر مسلمان — تو ایا نبی مسلمان را حبیبے
محبت هر که لافد بو العجب نیست — بعالم جمله خوبان را حبیبے
ق ز نعمتهاے آن محبوب یزدان — که آن محبوب یزدان را حبیبے
دعایت را اجابت آشنا کرد — حبیب ما که خود آن را حبیبے
بنورش جوهر فردی شدی تو — که آن محبوب سبحان را حبیبے
رسیدی زان باین شان حبیبی — حبیب پاک رحمان را حبیبے
ازین بالا چه محبوبیت باشد — خدائی پاک رحمان را حبیبے

وصی لا بد بحب گشت نازان
مسلمانم تو ایمان را حبیبے

ایا حبیبی احب عاشق لکن لیلا الی حبیبی   که تا بحسنش کنم تماشا جمال دیگر بدل فریبی
صرت شوقا بصبر حسن رایت جمعا من الحبیب   ز جمله خوبان اگر بدیدم بحصه خود بجوش نصیبی
صفت بهجرا فلم تعدنی و مت شوقا فلم تزرنی   مرا ز قربت تا بحشر شکایت از تو چه خوش طبیبی
بجز بان حریم خاصت اگر ندادند بار ما را   فلا ابالی اذا صفت لو البشر بهار رقیبی
سرور سری فواد قلبی روح روحی بکنه و صنیک   چو جان بقالب اتو لی لبرا گر بعید دگر قریبی

## دیوان رباعیات

الها قادر الخصم القدیرا   مجیبا چاره ساز ادستگیرا
منم درمانده و جز تو خدا نیست   تو لی بس کافی و وافی وصی را
وابستگان سلسله دامن ترا   کفر طریقت است خلاف تو کارها ا
رخصت طلب شدیم از ان من بکار خود   در حیرتم که بی سر و سامانیم چرا
روز و شب در فکر میگذرد مرا   هر نفس عمرم همیگذرد مرا
بی زری باشد متاع خانه ام   زین معاش بد بسی گذرد مرا
عفوت چو سر گناهکاران دارد   این بنده تو جرم فراوان دارد د
محروم ز رحمت وصی تا نشود   تازه تازه گناه و عصیان دارد
میراث پدر که فقر ما را دادند   تنگی معاش رنج و غمها دادند د
آماده اگر برای غم بود وصی   در دل هوس عشق چه بیجا دادند
فریادرسا مجیب دعوت فریاد   حاجات روا ولی نعمت فریاد د
بربست اجابت دعائی مضطر   من مضطرم ای شه ولایت فریاد
در هجر تو بیقرار باشم تا چند   هر شام و سحر بانتظار باشم تا چند د

ای مایهٔ عیش و شادمانی و خوشی — آخر بهم تو سوگوار باشم تا چند

ر دستگیرم دستگیرم دستگیر — دستگیرم دستگیرم دستگیر
دستگیر دستگیران دستگیر — دستگیرم دستگیرم دستگیر

ش چون تراهست فکر بخشایش — کار ما عیش هست و آسایش
تا که افزون شود شفاعت تو — میکنم در گناه افزایش

م هرچند فقیر بس حقیریم — از دولت عشق او امیریم
محتاج دگر وصی نباشد — الله غنی ست و ما فقیریم

م یاد باد آنکه من و تو چو فراهم بودیم — همچو یک جان بدو قالب خوش و باهم بودیم
ای فراموش کن حال وصی یاد بکن — پیش ازین یار هواخواه تو باهم بودیم

د کسانی که اندرین دور زمانند — ز غم فارغ نیند ار شادمانند
ندیدم هیچ جا شادی بی رنج — بلی خود شادی و غم توامانند

## رباعی بترجمه رباعی عربی مشهوره مقبوله ماثوره و آن اینست

ی لسعت حیة الهوی کبدی — فلا طبیب لها و لا راقی
الا الحبیب الذی قد شغفت به — فان عنده رقیتی و تریاقی

ن گزید مار محبت جگر مرا ازینسان — که نه طبیب کند چاره اش نه افسون خوان
مگر حبیب که با وی همه شغف دارم — که پیش اوست هم افسون او هم درمان

## تضمین کلام قدسی

ی مژده ای عاصیان قوم نبی — جرم ناکردن است بی ادبی
زانکه پیش از گناه روز ازل — سبقت رحمتی علی غضبی

| | | |
|---|---|---|
| بندۂ خاص الٰہی ایکه عبد القادرے | مظہر قدرت کماہی ایکه عبد القادرے | ی |
| قدرت آن داری که بخشی نامرادان را مراد | قادری بر ہر چه خواہی ایکه عبد القادری | |
| بنده خاص الٰہ ہستی که عبد القادری | صاحب قدر و قضا ہستی که عبد القادری | ی |
| شان قدرت ہست شایان تو ای محبوب حق | قادر مختار و شاہ ہستی که عبد القادری | |
| چون زعم خویش اندازه کنے | گوشو د کلم بیش اندازه کنے | ی |
| ایکه پندار می تقی نگر عنبر را | خویش را در ولیش اندازه کنے | |
| دل برد ز من قاصد تو گو سخن گفت | سحر لیست بهر حرف که آن غنچه دہن گفت | ت |
| تا دیده ترا الفت تو در دل من شد | تا زمم بلب آنکه حدیث تو بمن گفت | |
| نیک نام آن کو سمی احمد است | ہم لقب یا باب علے احمد است | ت |
| چون وصی مصطفی مولا علی است | نام عبد او وصی احمد است | |
| چون علی مولا بحکم احمد است | سکه مولائی او بر احمد است | ت |
| نام مالک سکه بر املاک شد | سکه بر نام وصے احمد است | |
| ای رونق مکانم از تو ہمیشه بادا | وی گرمی دکانم از تو ہمیشه بادا | ا |
| یارب بجمع خوبان باشی تو جلوه فرما | آباد این جہانم از تو ہمیشه بادا | |
| یارب من الہموم ضاق صدری | و استنقض او زار عموم ظہرے | ی |
| لا کاشف للکروب الا انت | یارب افوض الیک امرے | |

## المخمسات تضمین غزل حضرت سعدی رح

| | | |
|---|---|---|
| جانان ز رخت نقاب وا کن | لعلت بتکلم آشنا کن | تا چند جفا کنی وفا کن |

آخر نگهی بسوی ما کن / دردی بتفقدی دوا کن

من بی تو بکوچه گردی / خورشید من آمده بزردی / تا کی بخلاف ره نوردی

بسیار خلاف وعده کردی / آخر بغلط یکی وفا کن

ای روی تو مهر عالم افروز / روشن رخ تو چو صبح نوروز / در یاد تو روز ماست فیروز

ما را تو بخاطری همه روز / یکبار ز بنده نیز یاد ما کن

تا کیم بالفت تو پابند / از من بدل تو کلفت و بند / ای دوست ز دوست خشم تا چند

برخیز و در سرای بربند / بنشین و قبای بسته وا کن

آخر تو ام از نظر فکندی / اگر عزم هلاک من ببندی / باشد گذر ره دردمندی

آنرا که هلاک می پسندی / روزی دو بخدمت آشنا کن

این رسم جفا بتو گفته است / کاول دل عاشقان شکست / از مهر و وفا بیار در دست

چون انس گرفت مهر دوست / بازش بفراق مبتلا کن

آیین خلاف وعده یاره / زیبا نبود ترا چو زنهار / وین طرز عنا و رسم آزار

این قاعده خلاف بگذار / وین خوی معاندت رها کن

بر جور تحملم از آن روست / نالیدن عاشقان نه نیکوست / جورم چو پسند خاطر اوست

زیبا نبود شکایت از دوست / زیبا همه روز گو جفا کن

ای دل بر یار بیجگر باش / از زحمت و رنج بیخطر باش / در راه رضاش آنقدر باش

شمشیر که میزند سپر باش / دشنام که میدهد دعا کن

از دوست وصال بس عسیر است / گو شاه و وحشی با فقیر است

سعدی چو حریف ناگزیر است / تن در ده و چشم بر قضا کن

## تضمین غزل حضرت استاد اکرم مرشد اعظم فرد الاولیا فخر الشعرا حضرت فخری رضی الله عنه

سالها در صرف همت بامی و پیمانه کرد — مدتی جاروبی کعبه و هم بتخانه کرد
عقل گم شد شاهد مقصود چهره وانکرد — عشق را نازم که با من کار بس فرزانه کرد
پیش از کار خرد از زلف تو دیوانه کرد

گر نشاید خدمت بامر و بهر مخلصان — لیک بر خدمت نمی باشد نگاه منعمان
خدمت میخانه بر خود فرض بگرفتم از آن — کی رود مهر و هم جامی از در پیر مغان
آن نکوکاری که یکدم خدمت میخانه کرد

زنده باد آنکه جان نیم جانی را گرفت — فارغم کرد از غم رنج و دروانی را گرفت
از ضعیف ناتوان بار گرانی را گرفت — آن جوانمردی که دست ناتوانی را گرفت
فتح صد باب دعا از همت مردانه کرد

ساقیم [illegible] انبعیش جاودانه میکند — چشمکی سوی دف و چنگ و چغانه میکند
بهر من [illegible] کوی مغ تجویز خانه میکند — هر کسی غمخواری خویش و یگانه میکند
من غلام همت آنم که با بیگانه کرد

باده خوارانیکه در دل ذوق صهبا داشتند — جان و دل بر حکم ساقی لب بجمها داشتند
پیش از این بودند صوفی هوش بر جا داشتند — هوشیارانیکه پیمانی بتقوی داشتند
بیخود و سرشار می ساقی بیک پیمانه کرد

سر فدای آستان مغ که ما را در ربود — باده‌ی بی کیف داد و رازها بر من گشود
فیض می آسان بمن فرمود هر مشکل گشود — قطره‌ی می آنچه حل عقدهای من نمود

کی چنین حاجت روائی سبحهٔ صد دانه کرد

صوفی تقوی فروش و شیخ با این منصبش — جان شیرین مید هند از آرزوی مشربش
تا نه در آئی بدان ای چیست لطف مشربش — محتسب کو بود قفل توبه محکم بر لبش

لب گشاد و بوسه خواهش از لب جانانه کرد

در خرابی تا زمانه آسمان را شد معین — پایمال صد خرابیهای چرخ آمد زمین
نیست عهد چرخ را یکدم قرار ای نازنین — جاودانی خواهی از چرخ کهن بگذر که این

هر کرا آراست آخر قصه و افسانه کرد

کس ندیدم همچو ساقی نیک وضع و نیک طور — رمزهای عاشقانه را اینک می فهمد بغور
سنکه در کار خود از افسردگی بودم بشور — عاقبت بالخیر ساقی را که وقت ختم دور

خاتمه بالخیر ساغر با من رندانه کرد

خرقهٔ تقوی که بوده دوش زیب گردنم — ای وحی چون عشق آمد سوختتا جان تنم
چون دل خود را ز زلف آن پریرو برکنم — فتنه در دین و اسلامم نموده آن صنم

فرد با را برهمن کرد و دلش بتخانه کرد

## دیگر تضمین غزل دیگر منه

بگفتم هرچه شنوائی نفرمود — جواب از آنکه کی آئی نفرمود — نظر بر حال سودائی نفرمود
بچشمم جلوه فرمائی نفرمود — کرم آن نور بینائی نفرمود

مرو سرگرم مسیحا پیش چشمش — که آفتهاست بر بالین چشمش — ندیدی نوبت ما پیش چشمش
نگاهش گشت تا بالین چشمش — لب لعلش مسیحائی نفرمود

رقیبان از روی لطف و شفقت همی پرسد ز حال درد و حسرت شدم بیمار و گاهی حسب عادت

به تشریف قدومی ز عیادت | علاج درد تنهائی نفرمود

بت خود کام و شوخ دلنوازم جبین فرسوده پیشش در نیازم گران سنگین دل و مغرور نازم

اگر دانم جبائی سرفرازم | ترحم بر جبین سائی نفرمود

نشستم در جوی او بیباک گشتم بکویش با دل صد چاک گشتم بهر ره چون خس و خاشاک گشتم

براه انتظارش خاک گشتم | گهی جلوه برعنائی نفرمود

تغافل کرد از من قاتل من نشد پرسان ز حال بسمل من نگشته گاه شمع محفل من

نشد روشن نگر جا دل من | که آن مه ذوق افزائی نفرمود

ندیدم مثل کس او در مکانی بود بی جستجویش پا به تانی ز من بیگانه گشتم از جهانی

جهانی بی نشان گشت و نشانی | ز خود آن یار هرجائی نفرمود

ز بس آراستم کاشانهٔ دل که بینم جلوهٔ جانانهٔ دل نیامد آن مه ویرانهٔ دل

نشد آباد خلوتخانهٔ دل | بت من بزم آرائی نفرمود

وفا نا موختند هیچ از ادیبان نپرسد گاه از حال غریبان بر غم افزائی ما کم نصیبان

لبش می تلخ از کام رقیبان | ببزم باده پیمائی نفرمود

زبان در بند گر فرسود ناصح ز غم خود غم افزود ناصح ملامت کرد بی سود ناصح

مرا گر زجر فرمود ناصح | سخن از راه دانائی نفرمود

برو ناصح بکار خویشتن کوش دلی خود رای ام من غم مخور چو آمد عشق صبر رفت از سر هوش

بدل صد پند ها داد و لیکن گوش | یکی از صد ز خود رائی نفرمود

وصالی فردیم و یکتا در محبت بمن تمکین ادیبا سنج و محنت به هیچ ... نجدمت

گهی به نگاه خصمت حسب عادت
که بازای هر نگی آی نفرمود

## مخمس دیگر بتضمین غزل بکرمند رضی الله عنه

اگر من مجرمم تعذیر نو کن سزای تو بهر تقصیر نو کن دگر در قضا تغییر نو کن
برنجی گر ز من تقدیر نو کن
خدا پیشانیم تحریر نو کن

چه باک از جور بی پایان نمودی کرم هم بیشتر بر جان نمودی بسا ویرانه کاباد آن نمودی
بیندیش از دلم ویران وهبی
خراب خویش را تعمیر نو کن

منم از صید گه عشقت تازه نخجیر خراب و خسته و ناکاره و پیر بکار تو منم لیکن ز تقدیر
چو خواهی امتحان آب شمشیر
بدایت از من نخجیر نو کن

دل من کرد تازه درد پیدا ز خم نمود رنگ زرد پیدا شده عشق جناب فرد پیدا
جنونم رنگ دیگر کرد پیدا
بسیج اندیشه تدبیر نو کن

عجب تیری فگندی دل الهیجا بکام جان رسید آن بیگمان ولی بیرون نشد از لذت آن
بذوق تیر دیگر مید هم جان
دوای درد من از تیر نو کن

اگر میلت بخون زیست از تیغ کشیده سر به پیشت کیست از تیغ ولیکن احتیاجت چیست از تیغ
بکشتن ابرویت کم نیست از تیغ
مرا کشتن ازین شمشیر نو کن

ز لفظ معنی تازه است شیدا بو اللیل اذا یغشی هویدا بلفظ حسن معنی از تو پیدا
نقاب از چهره خویش بگشا
برای والضحی تفسیر نو کن

این حرف وهبی باید نکو بخت که از خود رفته با فرد خود بخت ولی باید بتکرارش نا و تخت ۱۶
ملالی می فزود تکرار تو بخت
بینش او کنون تقریر نو کن

## خمسه تضمین غزل استاد کریم مرشد فیاض عمیم عالیجناب مولانا شاه ابوتراب نعمتی قادری المتخلص به آشنا پهلواروی قدس سره

گم شدم از خود چو عشق آموختم | سود خود را با زیان بفروختم | دیدهٔ خودبین خود را دوختم
آتش عشقش بدل افروختم | خرمن هستی خود را سوختم

در ازل چون حسن او جلوه نمود | از من و هم از جهانی دل ربود | ای ملامت پیشه در رنجم چه سود
عالمی با من شریک عشق بود | من درین آتش تنها سوختم

نیست کس کز حال من آگاه نیست | اینچنین کار جنون ناگاه نیست | لیک تا جیبم رفو را راه نیست
ناصحا دست جنون کوتاه نیست | بارها چاک گریبان دوختم

سهل نبود رسم عشق آموختن | سوز و ساز عاشقی اندوختن | سنگ کردم مشق دل افروختن
سوختم خود را و طرز سوختن | شمع را پروانه را آموختم

وای بر حال من مست خراب | شکوه ها دارد ز من هر شیخ و شاب | شد دل خلقی ازین آتش کباب
وه که دیشب من بسودای شراب | سبحه و سجاده را بفروختم

ای که میپرسی ز عقل و هوش ما | من ز بیگانه نگویم ماجرا | از وصی پرس انچه پیش آمد مرا
غارت دست جنون شد آشنا | هر متاعی را که من اندوختم

## خمسه تضمین دو شعر مشهور از غزل فغانی

نه خیال کعبه باشد نه سر کنشت ما را | من و شوق طوف کویت که بود سرشت ما را
چکنم قضا بپیشانی ازل نوشت ما را | نه هوای باغ سازد نه کنار کشت ما را

تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت ما را

زوجود خود چگویم که چها و در چه کارم
نه صبا نه صرصرم من نه خزان نه بهارم
متحیرم ندانم که چرا انگشت زارم
نه شکوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم

من وصفی که دهقان بچه کار کشت ما را

دیگر

چون حسن بخود شیفته آئینه طلب کرد
پس جلوه سبز رنگ که با شوق و شغب کرد
آخر بجهان جلوه ترکانه عجب کرد
آن ترک عجم چون ز رمی حسن طرب کرد

بر پشت سمند آمده وصفیه عرب کرد

چون تیغ دو ابروی خود آراست و دستی
سرهای سران آمده از اوج به پستی
مخمور می نازبه خمخانه هستی
چون کاکل ترکانه براند اخت ز مستی

غارت گری کوفه و بغداد چه طلب کرد

در باغ جهان سرو قدان جمله که بودند
چون سبزه نشسته پاش سر و دوش بسودند
بلبل نمط از شوق بصد نغمه ستودند
خوبان که ز خوبی چو گل و لاله نمودند

نازان همه راز پی قدم گرد عجب کرد

چون کرد وصفی ملک دل ز غیر تو خالی
شد جلوه حسن تو بشکل متعالی
اینک من و نام تو و ورد متوالی
داری جبری ای شه جبلی که معالی

بر یاد تو ای قادر و قادر همه شب کرد

## القصائد

قصیده مترجمه قصیده عربی منسوب بحضرت امام همام سجاد زین العابدین علیه السلام بطور تتبع ترجمه نوشته شده بود

[illegible]

ان نلت یا ریح الصبا یوماً الی ارض الحرم
گر رسی باد صبا روزی بخاک آن حرم

بلغ سلامی روضة فیها النبی المحترم
برسان سلام آن روضه را کاینجاست شاه محترم

من وجهه شمس الضحی من خده بدر الدجی
از روی او شمس الضحی وز چهره اش بدر الدجی

من ذاته نور الهدی من کفه بحر الهمم
ذاتش همه نور الهدی در دست او بحر کرم

قرآنه برهاننا نسخا لادیان مضت
قرآن او برهان ما منسوخ از و دینها شده

اذ جاءنا احکامه کل الصحف صار العدم
چون آمده احکام او جمله صحف گشته عدم

اکبادنا مجروحة من سیف هجر المصطفی
دلهای ما مجروح شد از تیغ هجر مصطفی

طوبی لاهل البلدة فیها الرسول المحتشم
خوش حال اهل شهر در ظل رسول محتشم

یالیتنی کنت کمن اتبع نبیا عالما
ای کاش من هم بودمی همچون مطیعان نبی

یوماً ولیلاً دائما وارزق کذا الی باالکرم

یارب چنان روزی بکن مارا شب و روز از کرم

یا مصطفیٰ یا مجتبیٰ ارحم علی عصیاننا
یا مصطفیٰ یا مجتبیٰ رحمی بعصیانهای من

مجبورة اعمالنا طمعاً و ذنباً و الظلم
مجبور اعمال من است از طمع و جرم و از ظلم

یا رحمة للعالمین انت شفیع المذنبین
یا رحمة للعالمین هستی شفیع المذنبین

ادرک لنا یوم الحزین فضلاً وجوداً والکرم
دریاب مارا روز حزن از فضل و جود و از کرم

لی حسرة اسمع کذا لم اصف للمصطفیٰ
حسرت از آن عمرم بود کان رفت بی وصف نبی

فی کل حین قد مضی فی الحال لم یحصل کسبهم
وقتیکه رفته رایگان آنرا تلافی چون کنم

لست براج مغفرة بل اقربائے کلهم
تنها نه من بل اقربا امیدوار رحمتم

فی القبر اشفع یا شفیع بالصاد و النون والقلم
از قبر تا حشر از تو بس چشم شفاعت یک قلم

یا رحمة للعالمین ادرک لزین العابدینا
یا رحمة للعالمین رحمی بزین العابدین

مظلوم ایدی الظالمین فی الموکب والمزدهم

مظلوم دست ظالمان محصور فوج رنج و غم

# قصیدهٔ نعتیه التجائیه صلی الله علیه وآله وسلم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای صبا شهر یثرب گر ترا باشد گذر
سرمهٔ چشمم بیار از خاک آن وادی و در

آن سواد شهر یثرب رشک فردوس برین
غیرت کنعان ز روی حسن هر دلدار او

میکشد سوی سوادش شوق دیدارش بسی
گر توانی ای صبا خاک مرا آنجا ببر

جذبهٔ شوقم تنم را گر رساند تا درش
میکنم جاروب آن درگاه او از موی سر

در حریم قدس او ای هدهد آهم برو
از عبیر و زعفرانت میدهم من بال و پر

خاک آن وادی ببوس از غبارش سرمه ساز
عاشقانرا هست گرد کوی او کحل البصر

از نسیم عنبرین آن دیار جان فزا
کن مشام جان ما را عطر آگین یک سحر

آستان عرش زینت را که باد صد سلام
آرزوی رفتنش دارم ازین مژگان تر

طائفان عتبهٔ او را ز من گو این پیام
زین تمنا دانم آخر جان من سازد سفر

عاکفان بارگاه یار را از من رسان
صد سلام و صد نیاز انگه ز حالم کن خبر

گرچه دورم از حضورت لیک از لطفت قریب
وای بر من لب نمی جنبد به تقریرم اگر

باریابی گر بدرگاه جناب شاه من
آستانش بوس کن طوف حریم او ز سر

بعد ازان از طرف این بیدست و پا هم عرض کن
از درود و از تحیه بیتو اسفی هر قدر

کن مهیا خلی نثار آن شفیع عاصیان
طشت زر از روی زرد و اشک حسرت گهر

عرض کن آنکه بزاری در جناب قدس شاه … گر فراقت سوختم آخر بکن بر ما نظر
همسفیران لذت وصلت چشیدا بهران … من به هجرت انچنین تا کی خورم خونی جگر
از کرم خواندی هزاران چون من ابتر را … بنده را هم پیش خود خوان از کرم بار دگر
روز من از هجر تو میگردد آخر شام غم … در خیال وصل تو هر شب شود آخر سحر
هر سحر خواهم بگذارد رت آیم ولی … همچو مرغ در قفس هستم شکسته بال و پر
گرچه غرق بحر عصیانم ز سر تا پا ولی … تو شفیع المذنبینی از گناهم درگذر
اشفق از ابوین هستی نیست باکم از گناه … گر بمن یک عیب باشد تو نمائی صد هنر
تو که آخر رحمة للعالمینی یا رسول … رحمتی کن بر من و حال من و این چشم تر
در جناب تو چو ظاهر هست حال از من … تا بکی طولش دهم بهتر که سازم مختصر
وانگه دانم ز نعمت های خود محروم گاه … آخر ای سلطان من سوی وهبی خود نگر

## مثنوی بطور عرضی بعرض حال بحضور دستگیر درماندگان مربی بیکسان مرشدی مرشدنا مد ظله العالی

بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم صل علی سیدنا محمدن النبی الامی و علی آله و اهل بیته و اصحابه و بارک و سلم
و صل و سلم علیه و علیهم اجمعین

کریما دستگیرا چاره سازا … شها بیکسان عالم نوازا
توئی کاول مرا راهی نمودی … ز نعمت بروی ما گشودی
توئی کز علم کردی سرفرازم … به نیکی بنده تو دادی امتیازم
توئی در خلق دادی اعتبارم … ز سوی ما نشست این عز و وقارم

تو بی‌چون دایه پروردی ز طفلی
ندانستیم مادر یا پدر را
مرا پرسان احوالم تو بودی
چو افتادم گهی از اوج در پست
اگر گاهی ز من جرم و خطا شد
تو می‌پرسیدی از من حال ما را
ندانم تا که دامی جرم از ما
بسا جرم و خطا کز من همی شد
خطا می‌کردم و بی‌باک بودم
نگو باری چه شد از من گناهی
اگر خود جرم باشد ستر را هم
ترا خوی کرم بوده بحالم
مبادا کس چو من سرگشته باشد
ز عمری محو سامان خودم من
همی می‌خواستم نزد تو آیم
ندیدم وقت خوش تا با تو گویم
تو هم خود دیده را نادیده کردی
یقین دانم که بر تو هست روشن
باین دانستی نشنیده کردی

کنار خویش را خوگر نمودی
تو بودی اشفق از ابوین بر ما
سر و سامان بهر حالم تو بودی
ز لطف خود گرفتی بارها دست
نپرسیدی ز لطف خود چها شد
بحال ما همی کردی کرمها
شده ستره لطف و کرمها
ز اخلاق تو چیزی کم نمی‌شد
بحالم تو ز غمها پاک بودم
نگردی این چنین ما را تباهی
کرمهایت چه کرده با گناهم
چرا گشتی ازین خوبیت ندانم
مبادا بخت کس برگشته باشد
ز در اشکی بدامان خودم من
به پیشت حال دل را وانمایم
دوای درد خود را از تو جویم
شنیده را نگر نشنیده کردی
همه احوال بر هر ذره من
باین نگرستی نادیده کردی

کنون احوال من شد جای گریه
ازان غمها که از عسکر درانم
غم تازه بدل جا کرده اینک
نه بختم یار و نی عقل رهبر
نه جانرا قوت و نی زور بازو
نه حفظ از غم و از عصیان نجاتی
نه توفیقی که سازم صرف همت
نه در دست اختیار کار دارم
باین حال پریشانی که دارم
دلم جویای شرب مقبلانست
عجب بیهوده سودای نه دل
چه تدبیری کنم وز که بگویم *
خدا را گر بلطف چاره سازم
ز دنیای چه با لمکر چینم
سبا واپیش تو گویند اعدا
وصی که از گرامی دودمان است
بدرا از ای بهشتت اختیارم
بحق آن مغیث هر دو عالم
چنان مپسند که اعدایم بخندند

ز غمهانا حال من شد جای گریه
برون نا آمده تا حال از غم
ملال و رنج پیدا کرده اینک
نه دل را صبر نی کارم میسر
نه از عصیان به پیش یار خود رو
نه بر توبه بود چندی ثباتی
بطاعت هم کنم چندی ریاضت
نه بر خود مهربان دلدار دارم
بود در دل هوسهای صد هزارم
بجان خواهان وصل واصلانست
غم دشوار کاری هیچ بود دل
چه چاره جویم و وز که بجویم
بروی دشمنان رسوا مسازم
ولی از خاندان تو کمینم
ثباتی نیست بر توبه وصی را
ولی بدنام ساز خاندان است
طفیل خویش از تو کار دارم
بفریادم برس ای جهان پناهم
حسنها بر من از طعنه نه بینند

اگر من خاندانت را کنم بد / تو مگذر از سر بنده‌سازی خود
ز دست نفس و شیطان ده نجاتم / ز عصیان حفظ و بر تو به ثباتم
بده توفیق طاعات و ریاضات / بدن را قوتی بهر عبادات
قدم را مستقیم کن بر شریعت / نخیزد پا بجز راه طریقت
مرا دیوانهٔ مطلوب ما کن / بهر رنگی که خواهی مبتلا کن
تو خواهی از خدا خواه این سوالم / رسان تا مصطفی این عرض حالم
وگر خواهی رسان این عرض حاجت / به پیش آنجناب با اغاثت
بهر هیچی ز هر جائیکه دانی / بزودی حاجت ما را دهانی
وگر خود از تو دارم عرض حاجت / روا می‌سازی کارم حسب عادت
بهر کاریکه از تو گفته باشم / روا بیساخته باشی تو پیهم
همه آنروز یکه از تو دور مانم / ازین قرب تو گر مهجور مانم
بسا غمها که آید بر سر من / به پرسش آمده باشی بر من
ز تو چون بگسلد سررشتهٔ جمع / شود سوز و گداز هم کار چون شمع
چه آفتها که بر سر خواهد آمد / سرشک از چشم در بر خواهد آمد
در آندم هم ز قرب خود مرانم / چنینم دار کاینده همچنانم
همی خواهم بدست باریا هم / ز فرمان تو گاهی سر بتابم
باین قربیکه هست امروز حاصل / بآن طرزیکه میدارد هوس دل
اگر بینی مرا گاهی گرفتار / بدست رنج و غم با کار دشوار
بدهی از خاطر ناشاد با غم / بفریادم رسی هرجا که خوانم

بپوستم تربیت فرموده تو ❊ رخ خوب ادب بنموده تو

نمی گویم که با را دعوئی هست ❊ چو من حقی ندارم هیچ در دست

مگر هستم غلام خیرخواهت ❊ همیشه مانده ام اندر پناهت

غلامان را بمولی هست دعوی ❊ که جز مولی ندارد هیچ ماوی

همین دارم حق خدمت گذاری ❊ تو هم حاجت روائی خوی داری

ازان خواهد وحی پرورده تو ❊ باشفاق وکرم خو کرده تو

که تا باشد پرستار تو باشد ❊ بلطف تو گرفتار تو باشد

تو باشی یاورش در جمله حالت ❊ ز دنیا تا بغوغای قیامت

چگویم بیش ازین شرط ادب نیست ❊ بس است این چو اجابت مجیب نیست

عجب نبود که برنامم شود صاد ❊ خدایت آرزویت برآراد

بحق آنکه هستی جانشینش ❊ دگر با بندگان کمترینش

همه خواهم گر بایم انچه گفتم ❊ قبولت باد این درها که سفتم

اجابت ای مجیب باد عا را ❊ در نعمت برویم نیز بکشا

ترا در بارگاهش قرب خاص است ❊ قبولت را به پیشش اختصاص است

مرا هم جز تو نبود تکیه گاهی ❊ که باشد عاصیان را عذرخواهی

اگر با تو نگویم با که گویم ❊ تو ای مولی درو دیگر چه جویم

نگویم حال خود ای راز دانم ❊ تو میدانی بهر بیشش تا چسانم

چه باشد گر زبان دوش ای هاتفی ❊ بگوشش حال زارم را رسانی

بگو ای خضر با امید واران ❊ بشاه سوفرما ای غلامان

که ای مهر دل افروز وصی تو / چرا کردی سیه روز وصی تو
وصی در رنج غمها زار گشته / ذلیل و خسته و بس خوار گشته
نمیپرسی گهی او را که چونی / رسد هر چند بر وی صد زبونی
ازان روزیکه او را خسته کردی / بهجر خویشتن پابسته کردی
چه آفتها که بر وی نارسیده / کدامین خار در دل ناخلیده
بسا غمها که آمد بر سر او / نپرسیدی نگاهی بر او
گسسته تار تو سر رشتهٔ جمع / بود سوز و گداز ازش کار چون شمع
هزاران کوه غم بر وی شکسته / بزیر کوه غم پا شد نشسته
ندارد با کسی کاری بعالم / به بیکاری سر و کارش بود هم
بپاس افسردگیها جمع کرده / تمنا و هوسها قطع کرده
تمناهای خوشنامی که بودش / بسستی و بدنامی که بودش
نه از بهر علی نام خود بود / نه از بهر برآرد کام خود بود
که بهر مهر تنهای تو بود / برای خاطر والای تو بود
بسی افسرده و پژمرده گردید / ازین سودای خام افسرده گردید
ز هجرانت خلیده در جگر خار / بدل از فرقتت دارد صد آزار
همی خواهد رود جانش به پرواز / شود شاید که در بستان رسد باز
تمنای حضوری دارد از بس / رسد در مجلس پاکت دگر بس
چه باشد گر به بزمت بار یابد / ز فرمان تو گاهی سر نتابد
غلام تست میخواهد رسیدن / بحسن خلق باید برگزیدن

بنزم خویشش باید جای دادن
بجیل عاشقان باید نهادن

بآن قدر یکه بوده حاصل او
بآن نهجیکه می خواهد دل او

که گه از پرتو عشقت بسوزد
گهی چون شمع داغ دل فروزد

گهی گریان و گه خندان بماند
گهی غمگین و گه شادان بماند

گهی بر یاد ایام وصالت
بنالد در نظر دار و جمالت

گهی در جوشش عشق تو بصد ذوق
بخواند شعرهای تازه از شوق

خصوصاً مصرعه موزون فردم
عنان من بسیج از راه بحثم

گهی عرض مطالب کرده باشد
گهی پیش رخت خاموش باشد

گهی از بهر خود حرفی زند باز
گهی بهر کسان سعی کند ساز

گهی پیش تو گوید حال هجران
گرامی امیدگاهی با غلامان

چرا از با غلامان سهو کردی
نیاز عشقبازان سهو کردی

غلامان در فراقت خسته حال اند
ز هجر تو در اندوه و ملال اند

همه در کار خود حیران بمانند
بسی حیران و سرگردان بمانند

از آن جمله وصی پرورده تو
بالطاف و کرم خوکرده تو

ز هجرانت بحال و اژگونست
بچشم لطف بین حالش که چونست

مساغ کس نباشد عرض حالش
که گویا شد از قیل و قالش

مگر هان حسب حالش این غزل هست
کلام اوستادش بر محل هست

بت سرمست ناز من کجائی
نمی بینی بناز من کجائی

دلم در رهگذار لست ای ترک
نی آمی حسبناز من کجائی

فلک در صیدگاہت خاک من حجت
خدارا شاہباز من کجائے

دلم از انتظارت بیجان
مسیح دلنواز من کجائے

بہ بستانیکہ ہستے جلوہ افروز
نہال سرو ناز من کجائے

غمت بگداخت چون شمع تو فارغ
ازین سوز و گداز من کجائے

محبت سوخت جان فرد خاموش
تو ای دانائے راز من کجائے

خصوصاً کاندران نظم وصی ہم
بطرز خمسہ باشد چست و منظم

تمت

بسم اللہ الرحمن الرحیم
اول عنوان کتاب عظیم

بسم اللہ الرحمن الرحیم
ہست سر نعمت خوان کریم

للہ الحمد و الثناء لہ
انہ لا الہ الا ہو

والصلوٰۃ علی نبی اللہ
وعلی آلہ و ولی اللہ

بعد حمد و بیسار صلوٰۃ و سلام
نامہ موزون کنم بطرز کلام

بعد حمد خدای تحسین کام
بر نبی باد صد صلوٰۃ و سلام

پس برآثار خیر خیر ورے
رہروان را کنیم راہ نما

بجناب عظیم بل اعظم
میر صاحب بکرم و اکرام

متخلق بخوئے اخلاق
متحلے بحلیۂ اشفاق

ثمرہ شجرہ شرافت ہا
شجرہ ثمرہ لطافت ہا

یعنی آن نیک نام ذوالانعام
میر واجد حسین صاحب نام

ضاعف اللہ فی لطافتہ
سرفی دائما برافتہ

بارک الله زهی فضائله | شرف الخلق من شمائله
بعد اهدای هدیهٔ اسلام | یعنی خم گشته سر بر سم سلام
لب ز اظهار شوق بردارم | مدعا دلی بیان سازم
نامهٔ نامی و صحیفهٔ لطیف | گوئیا آئینه شریفه لطیف
نامه یعنی بهار نامهٔ شوق | همه نقش و نگار خامهٔ شوق
بیک فرخنده فال آوردش | کس در اینجا مثال اوردش
قاصد آمد نوشته آمد | وحی آمد فرشته آمد
چون بمن آن بهار نامه رسید | صد چمن غنچه دلم خندید
بس شگفتم ز شادمانیها | مستم از بوی کامرانیها
زنده باشی که یاد فرمودی | شاد باشی که شاد فرمودی
بر زبانم نه جز دعای تو باد | یاور کار تو خدای تو باد
بعد از ین بار قم کنم مضمون | بجواب صحیفهٔ موزون
از پی امتثال امر شریف | حسب حکم رسول پاک و لطیف
یعنی چون خطبه از کفو برسد | لازم آید که از دواج دهد
پس بحکم خدای عز و جل | حسب ارشاد احمد مرسل
صل یا رب علی احمد | و علی کل آله امجد
از جناب تو هر چه معمول است | با همه را پسند و مقبول است
یعنی آن خطبه پسندیده | نسبت دو عزیز سنجیده
خطبه نور چشم والا ذات | آن سر جبین نیک صفات

باصبیهٔ عزیزهٔ احقر — راحت افزای روح و نور نظر
بارک الله فی امور هما — نور مقلتی بنور هما
هست این مدعای حضرت تو — سربتابم ز حکم خدمت تو
وانچه از راه پیاگن شعارست — پس انجام جابد در کارست
ثابت آمد که دلو در چاه است — یوسف مهر خویش درین راه است
گرچه ساقط ز اعتبارست این — ظاهر الیک اختیار است این
هست این امر گر برای شما — خود همین است مدعای شما
ناخواهیم جز رضای شما — سر نهادیم در هوای شما
زین دو روشن چراغ و شمع لگن — خانهٔ ما و تو شود روشن
کاش زین هر دو نور دیدهٔ من — هر دو چشمان من شود روشنا
بارک الله تم بارک فیه — بحبیب خدا نبی نبیه
باد میمون و بس مبارک باد — بالنبی و آله الامجاد
صلوات علیه والتسلیم — و علی آله اولی التکریم
ختم شد نامهٔ نیاز و سلام — و علیک السلام والاکرام

## رقعهٔ دیگر منظوم

بوالاجناب حکم دستگاه — حکیم شفابخش حکمت پناه
طبیب و لبیب و حبیب و نجیب — ادیب و رقیب و حسیب و نسیب
حکیم و علیم و کلیم و فهیم — کریم و رحیم و حلیم و عظیم

مکرم شفیق و معظم خلیق　　مفخم رفیق و مسلّم لئیق
جمیل و حسین و وجیه صبیح　　سراپا نزاکت همه تن ملیح
سخی و مخیّر موفق بخیر　　معزز میان یگانه و غیر
چو تحفه است نامش چه اتیش دراز　　کند رست هر کار او کارساز
فحیاکم الله و حیّاکمو　　و رقاکم الله و القاکمو
سلام و تحیت بشوق تمام　　کنم پیش ازان پس نویسم مرام
کنم عرض مطلب فضولی چه سود　　دوا امر تب شد از کوفت و سود
ولیکن دران چند جزوی نبود　　مگر هست سهو شاید نمود
چو چند ارکان خواهم اینجا نبود　　چو نزد خود هم بود با هم نبود
مگر جوز بویه پنج توله ازان　　نبود است در نسخه تا این زمان
و دیگر قاقله خورد سه توله هم　　و دیگر زعفران پانزده ماشه هم
همین است دوا باز می بایدم　　و دیگر اصل عسل دو سه توله هم
کنون جمله اجزا که تیار هست　　بغیر از همین چند بیکار هست
بنا بر این نامه پرداختم　　به تعجیل مردم روان ساختم
که این جمله اجزا به تفصیل ذیل　　عنایت شود حسب این زنکیل
دیگر شهد خالص سه آثار هم　　ورا افزون دهی زین است این کرم
ولیکن جواب خط و جمله چیز　　هم امروز باید فرستاد نیز
زیاده ازین جز بشوق و نیاز　　درین عجز نامه چه باید طراز
خدا نیک دانای احوال ماست　　که از اتفاقات این نظم خواست

ندانم بیادت چه از خود شدم · که از نظم و از نثر فارغ شدم
مرا خود بسر فکر انشا نبود · خیال چنین نظم و املا نبود
تکلف زبا بین بر داشتیم · قلم بر گرفتیم و بنگاشتیم
خطائیکه باشد باصلاح کوش · ز لطف خود این عیب را پرده پوش
عجب نیست در نامه گر عیب هاست · که خود در وصی سر بسر عیب هاست
عیوب و ذنوب و خطای وصی · بیامرز یارب بحق نبی
پس این خط کنم بر دعا اختتام · فنجیاک ربی علیک السلام

## قطعات تواریخ تعزیت و تهنیت و غیر ذلک

### قطعه

درباره تاریخ ارتحال حضرت شیخنا شیخ العالمین مرشدی استاذی جدی ابو امی محبوب الله مخدوم شاه محمد نعمت الله ولی قادری پهلواروی رضی الله عنه که بروز پنجشنبه بست و نهم (۲۹) شعبان ۱۲۴۷ یکهزار و دوصد و چهل و هفت هجری وقت اول ظهر ارتحال و وصال حق رو نمود

سید و شیخ ما و مولانا · نعمت الله صاحب عرفان
صاحب السر و شاهباز انس · طائر قدس آفتاب جهان
بود او نائب رسول بخلق · تا شود رهنمای گمراهان
خلق و خلق محمد عربی · بود در ذات پاک شیخ عیان
صاحب جود و صاحب همت · صاحب حسن و صاحب احسان

شفقتش عام بود بر همه خلق — رحمتش عذرخواه هر عصیان
او جهانگیر بود و صاحب حکم — عالمش جمله بندهٔ فرمان
کیست مرهون منتش که نبود — سرفرو برده خلق از احسان
سوی حق یافتند راه راست — از در او همه خداطلبان
سوی جنت چو رفت از دنیا — عالمی گشته بی سر و سامان
بود جان جهان چو او لاریب — در غم او جهان شده بیجان
سال او گفته ایم از سر جان — طائر قدس رفت سوی جنان ۱۲۴۷
باز یادش کنم بطرز دگر — سال میلاد هم کنیم بیان
در محرم که شد ولادت پاک — سال میلاد وی نظیر بدان ۱۱۶۰
هم بگویم شمار سال دگر — از جلوسش بمسند عرفان
چون بسجادهٔ مجیب نشست — عدد سال النظیر بدان ۱۱۹۱
وز سر اعتقاد خود هردم — از سنینش تو المجیب بخوان ۸۶
سال رحلت ز روی اوصافش — از نظیر المجیب هست عیان ۱۲۴۷
وقت پیشین ز روز پنجشنبه — بست و نه بود از مه شعبان
رفت بر اوج و با خدا پیوست — ای وصی گفتنیست بپایان

مادهٔ تاریخ حضرت استادی استاد کامل الطریقت حامی الشریعت مولانا سید احمدی قدس الله سره العزیز و اخیر عصره و آوانه وفات غرهٔ شعبان سنه ۱۲۵۱ ھ

## قطعهٔ تاریخ ارتحال حضرت ابی مرشدی مولانا حضرت شاه ابوالقاسم صاحب رضی الله عنه وقدس الله سره العزیز

### قطعه

| | |
|---|---|
| چون جناب ابی بجوش عشق | دیده نزدیک وصل او عده |
| شد پسندش شنیده ایم وصی | روز جمعه ده زماه ذیقعده ۱۲۴۹ھ |

مادهٔ تاریخ سفر آخرین عزم حج براه مدراس

کانه السفر اخیرا ۱۲۴۹

روانگی از کلکته وسوار شدن بر جهاز بروز یکشنبه ۲۴ ماه شعبان سنه ۱۲۴۹ هجری اتفاق افتاد و بروز جمعه ۱۰ ماه ذیقعده سنه الیه تا بلدهٔ مدراس رسیده از جهاز فرود آورده فوراً العصر دو گهری یعنی وقت اول ظهر از روز جمعه ۱۰ ذیقعده سنه مذکور رخت سفر بسوی عالم البقا بسته ازین دار فانی رحلت فرمودند و همونجا یعنی در مدراس در مقبره قبر کرده شد و ازانجا که مع متعلقان و قبائل آن سفر اتفاق افتاده بود متوسلان و قبائل از همانجا ناکام واپس آمدند انا لله وانا الیه راجعون رضی الله عنه وقدس سره

قطعهٔ تاریخ ارتحال حضرت والده ماجده رضی الله عنها

| | |
|---|---|
| بست مه هفت روزه بود وصی | شد یتیمی ز مادرش بر جان |

جستم از سال و ماه و تاریخش | گفت ہاتف بسابع رمضان ۱۲۲۶ھ

## مادۂ تاریخ حضرت جدہ مکرمہ رضی اللہ عنہا

ان اللہ رضی عنہا ۱۲۵۳ھ

انتقال چہارم ماہ جمادی الاول ۱۲۵۳ ہجری

## قطعہ در مادۂ تاریخ ارتحال استادی خالی مولانا شاہ محمد امام قدس سرہ

حضرت خال ماو استادم | بود چون نام پاک خویش امام
پیشوا و امام عالم بود | بود مقبول بارگاہ امام
در محرم بہشتمین تاریخ | شد بمعنی شہید تشنہ کام
زان سبب سال ارتحال وصی | گفتہ ام آہ وا انقطع امام ۱۲۵۵ھ

## دیگر ایضاً

وای بر من کہ امام من استاد من خضر رہم | اندرین مادۂ تنہا مر ابگذاشت و برفت
سال این واقعہ جستیم من از پیر خرد | ہاتف غیب بگفتا رہ فردوس گرفت ۱۲۵۵ھ

انتقال روز یکشنبہ محرم وقت چاشت ۱۲۵۵ ہجری نبوی صلعم

مادۂ تاریخ رونق افزای جناب ممدوح قدس سرہ حین حیات در مکان

جنت نشان نو ساختہ خود

لقد دخل الامام فی الحرم ۱۲۰۰ھ — خانهٔ نعمت وجود آباد باد ۱۲۰۰ھ

قطعهٔ تاریخ سفر کردن بهائی قاضی مخدوم عالم صاحب معه مولوی قطب
و مولوی جواد و دیگر احباب سوی کلکته

بسفر رفت سوی کلکت — آنکه مخدوم عالمش نام است
سفر قاضی است تاریخش ۱۲۵۱ — زانکه قاضی است لطف و عام است

دیگر مادّه

ان هذا فراق بیننا
۱۲۵۱ھ

بروز پنجشنبه ۲۴ ربیع الاول بر بجره سوار شده بودند
قطعهٔ تاریخ چاه مکان برادرم مولوی قطب صاحب

دوستی کند پدید چاهی در مکان — گشت بحر فیض جاری زان یقین
نام و تاریخش چه خوش گفتا وصی — چشمه یا بحر عمان است این
۱۲۵۲ھ

قطعه در مادهٔ تاریخ شادی خود که بتاریخ ۴ ربیع الاول ۱۲۵۳ هجری بوضع شرعی بی هیچ رسوم عرفی بلباس جامه و دستار سفید در مسجد خانقاه بوکالت استاذی مولوی محمد امام قدس سره و بشهادت خالی استاذی مولوی ابو الحیوة صاحب و مولوی محمد حسین صاحب مد ظلهما عقد نکاح شده بود

قطعه

بامر شرع و هم بهر مصالح — شده منظور چون شادی وصی را

بحمد الله که شد دلخواه و بی رنج — ز شادی خانه آبادی وصی را
بهای سعیت پیر خسرو گفت — مبارک باشد این شادی وصی را
۱۲۵۳

مادهٔ تاریخ ولادت پسر دوم بهائی مصطفی حسن مسمی صفت الله سلمه الله تعالی

تفضل محمد
۱۲۵۲

قطعهٔ تاریخ وفات میان برخوردار اولاد شیخ مظهر اولیاء

دوستی بود بس حمیده صفات — نام نامیش بود برخوردار
آه زان سرو نو دمیدهٔ من — از جوانی نگشت برخوردار
حال فوتش شنیده گفت وصی — آه ای آه های برخوردار
۱۲۵۲ھ

بشب شنبه ۲۳ رمضان بمکان خود در منیر فوت گردید ۱۲۵۲ هجری

قطعه مادهٔ تاریخ رحلت عزیزهٔ طیبه کلانی جناب استادی و خالی مولوی محمد حسین

طیبه بنت حضرت استاد — آه چون زین جهان سفر کرده
سال او را وصی شمرد و بگفت — طیبه نیک از جهان رفته
۱۲۵۳ھ

ایضاً قطعه

طیبه لخت دل و آرام جان — رفت زین دار فنا ای آه آن [illegible]
بهر تاریخش وصی گفتا اگر خواهی بجو — از ندا [illegible] او [illegible] جنتی

ایضاً مادهٔ تاریخ

آه ای آه طیبه بنت مولانا محمد حسین ۱۲۵۳

## قطعهٔ تاریخ انتقال فخر الاخوان شرف الاقران مولوی شاه علی حسن قدس سره

آه لخت دل جناب فرد　　جوهر فرد و گوهر محمود
صاحب نعمت و کرامتها　　صاحب علم و حلم و منبع جود
نور افزای دودمان مجیب　　رونق خاندان انعمت بود
بو محمد علی حسن نامش　　بود او در صفات بس محمود
داغ هجران نهاده بر دلها　　بسفر زین جهان شتاب نمود
وقت پیشین ز روز یکشنبه　　در غم برخ وصی بگشود
روی جنت چو دید هاتف گفت　　ششمی از ربیع آخری بود
　　　　　　　　　　　　　　　　۳۶　۱۲ھ

## قطعهٔ مادهٔ عربی تاریخ انتقال مولوی سید نوازش علی بهائی صاحب مرحوم بمقام چنار گده حسب حال مطابق وقعهٔ انتقال لشب شنبه ۱۴ ذیقعده سنه ۱۲ هجری و قبر ما بین مزار حضرت قاسم سلیمانی قدس سره

اذ اخی صار شهیدا فی السفر　　سنة الجد احسن حارت ادا
قلت ندبا و اخی تاریخک　　مت مسموما شهیدا اشهدا
　　　　　　　　　　　　　　　　۵۸　۱۲ھ

## قطعهٔ تاریخ فوت نمودن غوث حسن که برادر رضاعی راقم یعنی مصنف بود بست و چهارم رمضان سنه ۱۲۵۳ قطعه

چون سفر کرد زین جهان غوث حسن　　برد با خود طرب ز هر دلها
سال نقلش وصی چگویم من　　مطربی بود خوش گلو ای وا
　　　　　　　　　　　　　　　　۱۲ھ

## قطعهٔ دیگر

| | |
|---|---|
| خامشی برگزید چون غوثن | دیگرم از سرود شوق نماند |
| هست تاریخ او وصی این بس | آه لطف سماع و ذوق نماند ۱۲۹۲ھ |

## قطعهٔ در تاریخ تعمیر امام باره و مدفن در رکهر کیور حسب فرمایش مهاراجه رحمت علیخان بهادر هنگام سیر و سفر موزون شد در ماه ذیقعده سنه ۱۲۵۳ هجری

| | |
|---|---|
| راجه رحمت علی بهادر چون | ساخت این روضهٔ امام زمان |
| سال تعمیر او وصی گفتا | تربت عالی امام بدان ۱۲۵۳ھ |

## قطعهٔ تاریخ ولادت سعادتمند علی امام پسر کلان شیخ غلام امام صاحب

| | |
|---|---|
| در خانهٔ شیخ صاحب امروز بگاه | فرزند شد و سرور دلها افزود |
| تاریخ ولادتش زجد جستم | از روی ادب چراغ دلها فرمود ۱۲۵۴ھ |

## ایضاً مادهٔ تاریخ

غلام حسن مجتبی
۱۲۵۴

## قطعهٔ تاریخ تولد نور چشم نذیر الحق نواسهٔ بهائی قاضی مخدوم عالم صاحب اعنی پسر دومی مولوی سفیر الحق سلمه

| | |
|---|---|
| شب یکشنبه بست و چار صفر | رست این نوگلی ز باغ عجیب |
| از ظهورش شده جهان پر نور | گشت تاریخ او چراغ عجیب ۱۲۵۶ |

مادهٔ تاریخ تولد نور چشم عنایت رسول پسر دویمی برادرم محمد یحیی سلمه

عنایت شارقی
۱۲۴۸

قطعهٔ مادهٔ تاریخ مسمار شدن مکان آبای قدیم بتاریخ ۲۵ ربیع الاول ۱۲۵۱ ہجری

| | |
|---|---|
| وصی خود گو مقیم خانقاه است | ندارد هیچ ازان پروای مسکن |
| ولی افسوس می آید که امروز | فتاده خانهٔ آبای من ۱۲۵۱ھ |

مادهٔ تاریخ وفات عزیزی شاه خورشید علی بهاری غفر الله له

آه واهای خورشید علی
۱۲۵۹

انتقال شب ۲۴ شوال قبر در احاطهٔ حضرت مخدوم الملک قدس سره

قطعهٔ تاریخ وفات سعادتمند محمد احسن شعیب پسر خورد مولوی محمد اسمعیل علیه الرحمة ۱۷ ذیقعده

| | |
|---|---|
| شعیبش عرف و نامش بود احسن | چگویم زان عزیزے پر تمیزے |
| بوصفش مصرعهٔ خواندم بتاریخ | چو نام خویش احسن بود عزیزی ۱۲۵۱ھ |

مادهٔ تاریخ عم بزرگوار. قطعهٔ مادهٔ تاریخ وفات شاه غلام قادر مغفور که شاهزادهٔ عالیقدر مرزا احمد خان صاحب بنارسی بیعت بدست شان کرده بودند ۱۲۵۱

مشتهر در زبان خویش ولے — نام پاکش غلام قادر بود
وصف او را وصی چگویم من — کامل و فاضل و ولے محمود
گر تو خواهی شمار سال وفات — نام و اوصاف را بکن معدود
انچه حاصل شود بکن نصفش — ١٢٦١ھ — عدد سال او تواند بود

## ایضاً بعمته

عارف حق غلام قادر شاه — سوی جنت چو رفت از دنیا
هاتفی سال او بعین وقوع — ابرد الله مضجعه ١٢٦١ھ گفتا

## مادهٔ تاریخ حکیم اشرف علی مرحوم پهلواری ٥ جمادی الاول

وای ای وا حکیم اشرف نعمتی
١٢٦٤ھ

## قطعهٔ مادهٔ تاریخ انتقال حضرت عمی سوم ربیع الثانی ١٢٦٤ سنه هجری در شهر کلکته

سیف اللسان ولی خدا شاه مجتبی — پهلواریست اصل مکان و دیار او
این و مرید پیر هدی شاه شمس دین — کاینجاست در کلنگه مسجد مزار او
هم نعمتش رسیده ازان فرد غوث وقت — شاه ابوالحسن که خدا هست یار او
از فیض شیخ خدمت این شهر یافته — در شکر نعمتش شده آخر نثار او
تاریخ نقل خواست ز پیر خرد وصے — گفتا دوام رحمت حق بر مزار او
١٢٦٤

این قطعه تاریخ برای کنده کردن بر سنگ کتابه مقبره شریف شان

کلکته محله نارکل دانگه باغ شیخ دیانت الله صاحب فکر کرده فرستاده شده قطعه تاریخ
انتقال جناب حکیم ابوالمظفر صاحب بتاریخ سوم ذیحجه در موضع گهاتا

| | |
|---|---|
| بسال نقل جناب ابو المظفر بود | وصی بفکر که گویم تتمیت تاریخ |
| چو بود نام وی و کنیت یکی مشهور | ز نام او شده از روی کنیت تاریخ |
| فدای حضرت یزدان شد و پسند نمود | قبل سه روز ز ایام اضحیت تاریخ |

قطعه تاریخ ارتحال حضرت شاه محمد پناه عطا چشتی المعروف به جی صاحب نصا سلونی طاب ثراه

| | |
|---|---|
| جناب شاه محمد پناه عطا چشتی | چو فتح باب لطائف شدش بقلب سلیم |
| بلطف حق شده واصل وصی لبا بشر گفت | پناه اهل لطایف عطای خاص کریم ۱۲۷۵ |

الیضاً

| | |
|---|---|
| کریم اهل عطا و شه سلون پناه | چه شاه شاه محمد پناه عطا چشتی |
| وصی بخواند بتاریخ رحلتش مصراع | گر آه شاه محمد پناه عطا چشتی ۱۲۷۵ |

قطعه مادهٔ ارتحال حضرت بابرکت مرشدی خالی مولانا شاه محمد علی سجاد النعمتی قدس سره

| | |
|---|---|
| در عشق و شوق مصطفی صلی علیه آله | سجاد آن پیر بدی حسنت جمیع خصاله |
| چون شد مشرف از لقا کشف الدجی بجماله | عشق نبی داوشش صلا بلغ العلی بکماله ۱۲۷۱ |

بروز دوشنبه پنجم رمضان شریف ۱۲۷۱ هجری جهان رحیم متوسلان

تیره نمود و من کمینه مسترشدان و رانی بان بشهر کلکته بودم و از سعادت زیارت
و پابوسی محروم ماندم انا لله وانا الیه راجعون بتاریخ ۲۱ مذکور خبر جانکاه بسامع
سوز گردیده و این قطعه بتاریخ فکر در آمده جعله الله مقبولاً فی جنابه قدس سره
النعما بنعمته قطعهٔ تاریخ شیخ مصاحب علی علیه الرحمة والد مولوی محمد وارث علی
و مولوی خدا بخش صاحبان ساکنان بهار بفرمایش شان فکر کرده شد.

| | | |
|---|---|---|
| آنکه در بین هر دو بود غنیمت بذات | قطعه | نامور نیکوی شیخ مصاحب علی |
| از سر افسوس کرد فکر بسالش وصی | | گفت محب نبی شیخ مصاحب علی ۱۲۷۳ |

## قطعهٔ تاریخ

| | |
|---|---|
| آنکه او مظهر حسینش نام بود | بد مرید خاص پیر بو الحسن |
| یافت آن مظهر حسین از فیض شیخ | نسبت دیگر که شد مظهر حسن |
| زان سبب تاریخ سال نقل او | از وصی فرمود دل مظهر حسن ۱۲۶۳ |

۱۲۷۶ مادهٔ تاریخ سفر اول سمت کلکته و باز آمدن که بروز پنجشنبه ۸ ربیع الثانی سنه
هجری از وطن روانه شدم پس از طی منازل بروز جمعه ۹ جمادی الاول سنه
الیه در کلکته رسیده بروز پنجشنبه ۸ شعبان سنه الیه از کلکته روانه شده بموضع
چهٹا گڈه متصل اچانک هفته مقیم بود بروز جمعه ۲۶ شعبان مذکور از آنجا
روانه شده پس از طی منازل و سیر هگلی و بهاگلپور وغیره بروز داخل وطن با نوسر

شدهم و آمد و رفت ما بهر و براه دریا و کشتی بود و الحمد لله علی احسانه

قطعه بی تعمیه

| | |
|---|---|
| چند روز از خود سفر کرده وحشی | باز خویش راهی گرفت و آمده |
| خلق بیگو بطلب هر سال سیر | جانب کلکته رفت و آمده ۱۲۶۷ |

قطعه با تعمیه

| | |
|---|---|
| از سفر چون مراجعت فرمود | خود وحشی گفت سال این فی البدیه |
| آمد و رفت تا به کلکته ۱۲۶۷ | زود بود دست در میان سال |

جمله عربیه

سَفَرَ وحشی تَمّ رَجَعَ حبذا ۱۲۶۷

قطعه

| | |
|---|---|
| شادی از ازدواج محی الدین | از قدوم رهی چو یافت فروغ |
| سال او زین فروغ شد روشن | آفرین بر وحشی چو یافت فروغ ۱۲۶۷ |

بماه رجب ۱۲۶۸ هجری انجام یافت

| | |
|---|---|
| این بنای قبه درگاه تاج العارفین | شد بعهد پاک شیخ وقت مولانا حبیب |
| هم همین اهتمامش شد مرتب زود سال | شد بهم سالش وحشی بار و شفیع حبیب |

تمت

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اوسکی زلفوں میں ہیں شب رو پیچ و تاب تھا
نیند تو آتی نہ تھی پھر بھی پریشان خواب تھا

صحن خانہ میں جو شب اُس مہ کو میری خواب تھا
چادر شبنم پہ اوسکے جلوہ مہتاب تھا

رات آنکھوں سے مری جاری کبھی زرد آب تھا
گاہ لخت دل گری جاتی تھے گہہ خونناب تھا

جملہ تن جیوں شمع آنسو نے گداز آخر کیا
آب شور چشم شوریدہ مجھا یا تیزاب تھا

کیوں ملایا خاک میں آنسو کو اے امن مرے
کم نہ تھا اور روانہ سے آنکھوں کا میرے آب تھا

خانۂ دل کی بنا ٹوٹی رکا جب سیل اشک
یہ نہ سمجھو دیدہ صحن میں لگا اک میزاب تھا

نامۂ خونیں جو لکھی یوں رسیدا وسے لکھی
سو نچا جو منقار ہدہد میں پر سرخاب تھا

دیکھکر تصویر میں مجنوں پہ لیلیٰ کا وہ لطف
سبھکو تو سکتا لگا اور اونکو استعجاب تھا

سرخی مژگاں سے دیدہ نے دکھائی شب بہا
گویا زیر شاخ مرجان دانۂ عناب تھا

سیل اشک خوں سے میرا عشق ظاہر ہو گیا
دلمیں میرے عشق یار و گنج زیر آب تھا

تم تو دلجمعی سے شب کرتی رہی عیش و چین
سیہاں دل صد پارہ اپنا غیرت سیماب تھا

پھر مری آنکھیں بھر آئیں ابر غم جو چھا گیا
شکر ہے کتنے دنوں سے خشک یہ تالاب تھا

ابر حائل ہو گیا تیرے اور مہ کے درمیان
ورنہ تیرے سامنے خجلت زدہ مہتاب تھا

تا کہ نہ آوے نہین انگلی پہ اے مطرب لبیر
تجھکو یہ تار رگ جان لائق مضراب تھا

وے نہائی تھی وحشی دریا پہ اور روتا تھا مین
آنکھ کا حلقہ ہمارے حلقۂ گرداب تھا

دیکھو تو آج ظالم ابرو سنوار آیا
قاتل ہمارا یار و باذو الفقار آیا

آمد کا لیکے مژدہ کل پیک یار آیا
شکر خدا کہ دل مین صبر و قرار آیا

اوراق دل کی اپنی شیرازہ تھی وہ گیسو
وہان بھی جو آئی یہان انتشار آیا

بانگ جرس ہی یا ہی خلخال کی صدا یہ
کسکی صدا ہی یارب کیون اضطرار آیا

کس بات پر تھون سی بازی لگائی تو نے
اس مین وہ دلکو اپنے تو مفت ہار آیا

افسوس میرا جینا اسکے اگر نہین تھا
کیون نعش پہ ہمارے وہ اشکبار آیا

مین کیا کہون کہ کیون مین نزدیک تمہارے آیا
دار الشفا سنا تھا تھا بیقرار آیا

اس خاک پہ ہمارے روتی ہین سب ہی کیا
آیا جو ابر وہ ہی بس اشکبار آیا

کہئیے تو کسلئے اگر بس چپ رہو وحشی تم
مضمون تو اپنے دل مین سو سو ہزار آیا

اسنے نقاب زلف جو رخ پر جھکا دیا
ایک ابر تھا کہ چاند کو اوسنے چھپا دیا

اس جنس کو تازہ خریدار دیکھکر
مول اپنا خود فروش نے حد سی بڑھا دیا

کس رہگذر مین دل میرا پامال ناز ہے
کسکے چلن نے خاک مین ہمکو ملا دیا

آئینہ کی نظر پڑی تیرے رخ پہ جو دفعتہ
تیرے جمال نے اوسے حیران بنا دیا

اس دل کی بیقراری کو تم پوچھتے ہو کیا
شانہ نے تیرے زلف سی اسکو چھڑا دیا

کچھہ ہم بھی کرینگی بیان غیروں ہی کے ساتہ ۔ جسطرح تم نے مجھکو فریب و دغا دیا

روشن ہی خلق پر کہ ترے عشق نے وصی
اس ماہرو کی حسن کو یانتک جلا دیا

کشتہ ہی کوئی تیغ کا اور کوئی جفا کا ۔ ہین کشتہ ہوا یار ترے ناز و ادا کا
ہی مہر بھی شرمندہ اور آئینہ ہی حیران ۔ کیا حسن خداداد ہی اس مہر لقا کا
زلف سیہ و چہرۂ روشن ہی ہوا ابر ۔ کیا لطف ہی برسات کی موسم کی سما کا
عالم مین تو معشوق ہزارون ہین ولیکن ۔ ہی کسمین یہہ انداز تیرے ناز و ادا کا
سنکر مری سیر ساتہہ رقیبونکے وہ بولا ۔ قائل ہوا مین آپکی اس خلق و وفا کا
اس موسم گل کے لیی آمد ہے نہ پوچھو ۔ ٹک دیکھو تو ہی رنگ دگر آج ہوا کا
مجھسے جو خفا ہو کی یہہ کہتی ہو کہ مر جا ۔ ای کاش کہ ہو جلد اثر تیری دعا کا

اس چہرۂ روشن سی کہین ہو جو مقابل
آئینہ نہ لے نام وصی اپنے صفا کا

جب ہاتہہ سی لیا ہی دل چہین کر ہمارا ۔ پہر مجھہ مین اب ہا کیا کرتی ہو کیون کنارا
وہ ماہرو بنا وی رشک ارم زمین کو ۔ غیرت سی آسمان پر کیونکر نہ ٹوٹے تارا
تیری گلی مین ہم بھی غیرون لڑ مرینگے ۔ جس طرح سے لڑی ہین اسکندر اور دارا
اس بیوفا سی مین بھی اب روٹھہ کر کی بیٹھا ۔ غیرون سی اسکا ملنا ہمپر نہیں گوارا
ناصح کو کیا بتاوین سمجھاوین کس طرح سی ۔ یان ہاتہہ مین نہ دل ہی نہ اپنا کوئی چارا
وہ بد دماغ ایسا سنتا ہی کب ہماری ۔ سو سو قسم بھی دیکر ہر چند ہم پکارا
مطرب غزل وصی کی اس گلگلی کے آگے پڑھیو ۔ پوچھے جو نام کیجیو میری طرف اشارا

گر ہمسے ترا گرم یہ بازار نہوتا — جوہر کا ترے کوئی خریدار نہوتا

دل میرا اگر مائل اشعار نہوتا — باتون سے مری عشق کا اظہار نہوتا

گر سحر بیانی مری مشہور نہوتے — وہ غنچہ دہن قابل گفتار نہوتا

ہو حشر تلک طول شب وصل کو یارب — تا حشر رخ ہجر نمودار نہوتا

اس کوچہ مین مخبر ونکو سراغ اپنا نملتا — پاؤن مین اگر آبلہ اے خار نہوتا

اس مست شکر خواب سی آہستہ گذر تو — اے باد سحر کاش وہ بیدار نہوتا

قاتل مری گردن پہ یہ احسان ہی تیرا — اس بار سی سر کے مین سبکبار نہوتا

ہمراہی سی قاصد کی کیا ضعف نی مجبور — مین خود ہی چلا چلتا جو بیمار نہوتا

زاہد کو مناسب نہ تہا میخانہ مین جانا — ورنہ کبہو یہ قصہ و تکرار نہوتا

آوازہ شفاعت کا نبی کی جو نہ سنتے
عصیان پہ وصی کو کبہی اصرار نہوتا

اغیار کا گر یار مددگار نہوتا — تکرار مین ناچار گنہگار نہوتا

گر آپ عیادت کو مری آتی کبہو بہی — بیمار یہ آزار سے دشوار نہوتا

بلبل کی دعا باغ مین یون ہی گر آکہی — دل خار سی گلزار کے افگار نہوتا

خود تمنی ہمارا زسبا فشا کیا ورنہ — اقرار اور انکار سے اظہار نہوتا

مرضی سی تری ہم ہوی مجبور نہین تو — دربار مین اسرار پہ اصرار نہوتا

مطرب کی غزل پر جو وصی جوش نکرتے
اس بار گنہگار سے اشعار نہوتا

عشق نے تیرے بیقرار کیا — ہجر نے اور دل فگار کیا

چھوڑ کر ننگ و نام رسوائی — عشق مین تیرے اختیار کیا
دست چالاک نے ہمارے یار — اس گریبان کو تار تار کیا
کاوش ناخن جنون نے ہائے — میرا سینہ بہت فگار کیا
گھر مین بلوایا اور نکال دیا — واہ وا خوب اعتبار کیا
ایک شب مین تہا او وصی بہی تہا — اوسکے کوچے سے ہو گذار کیا
سنگ کوچے سے کچھ نہ بن آئی — لخت دل دیکے اونکو پار کیا

قطعہ دیگر

حال اپنا کہا نہین جاتا — درد دل کا لکھا نہین جاتا
خستہ و خوار مجہسا دنیا مین — آج کل تو سنا نہین جاتا
عزم ہی جان سے گذر جاؤن — رنج و غم سہا نہین جاتا
بولنے سے ہمارے انکو رنج — اور یہان چپ رہا نہین جاتا

ای وصی اب چلو مدینہ کو
ہند مین تو رہا نہین جاتا

دل لگا کر شوخ سے ای آہ ہمنی کیا کیا — فلک بیجا جی پہ اپنی ہای کیون پیدا کیا
کیون خفا ہین آپ مجہسے کسی نے کیا کیا — کیا کوئی معشوق مینے دوسرا پیدا کیا
شمع کا یارب رہے روشن ہمیشہ دودمان — جسنے میری سوز کا بہی ذکر شب گویا کیا
ہاتہ سے شانے کی تہا دل چاک تو نے ای صبا — اب نئے سر سے عبث پہر تو نے اولجہا دیا کیا
ہلکو حیران حسن کا اپنے اگر سمجہا نہ تہا — کیون نقاب اپنے رخ زیبا سے اوسنے وا کیا
غیر سے ملنے کی یون جہوٹی نہ قسمین کہایئے — آپنے جو کچہ کیا صاحب بہت اچہا کیا
دیکہکر کی رات سات اغیار کی سرگرمیان — شمع سان حسرت سے مینے بزم مین بیٹہا کیا

ہند میں جائی پناہ اب ای وصی باقی نہیں
ملجاو ماوا اب اپنا یثرب و بطحے گیا

ہے گریبان جو تار تار اپنا ۔۔۔ اب بھی ہے گلے کا ہار اپنا
زلف و زنجیر ہے روزگار اپنا ۔۔۔ ہے یہی لیل اور نہار اپنا
تیرے ابرو کے دیکھنے پر ہے ۔۔۔ ماہ اور سال کا شمار اپنا
بل نکھاؤ دین ہم کمر کو تیرے ۔۔۔ ہو ہوا پر جو اختیار اپنا
تیری آنکھیں نہیں پھرین ہمسے ۔۔۔ پھر گیا ہمسے روزگار اپنا
آب پاشی کے حیلے سے ای ابر ۔۔۔ روئیو جب بنی مزار اپنا
سینکے اکثر ستم ہوئے برباد ۔۔۔ دیکھ لو پست ہے مزار اپنا

قطعہ

بن گیا ابر برق آنکھوں مین ۔۔۔ جا ہی گریہ سے حال زار اپنا
سوزش دل سے اشک خشک ہوئے ۔۔۔ ہو گیا دیدہ شعلہ بار اپنا
بخت خفتہ مرے نہیں جاگے ۔۔۔ نہوا یار ہمکنار اپنا
صندلی رنگ دیکھ ساقی کا ۔۔۔ درد سر دیگیا خمار اپنا
کسکو کسکو نہیں رولاوے گا ۔۔۔ ہے عجب دیکھا اضطرار اپنا
دل پر داغ ہے مرا گلزار ۔۔۔ ہے یہی باغ خوش بہار اپنا
حکومت ہو لیو تم ای صیاد ۔۔۔ جب گنو گھر مین اشکار اپنا

قطعہ

پانی پڑتا ہے قرض مین ہی گیا ۔۔۔ دو مجھے بوسہ مستعار اپنا
ایسی تقریب شعر خوانی سے ۔۔۔ میرے گھر آتا ہے وہ یار اپنا

ای وصی اب تجھو ضرور نہوا

شعر گوئی کردن شعار اپنا

اسکے دل سے اوٹھا غبار اپنا
آج رونا ہوا بکار اپنا

چشم عالم مین ہو جگہ میری
گر ہمین سمجھو ناکسار اپنا

آئینہ کو کرے ہی شرمندہ
یہہ دل صاف بیغبار اپنا

سگ لیلی کی پابوسے کو
سمجھا مجنون نے افتخار اپنا

اوسکے کوچہ مین رہنا سگ کے ساتھ
منصب اپنا ہے اقتدار اپنا

میری روشن جبین کے آگے ماہ
مونہہ دکہاتا ہے داغدار اپنا

اندنون پھر جنون سے کام پڑا
عشق کو سونپا کاروبار اپنا

دل خاکی کو چھوڑے جاتا ہون
تیرے کوچہ مین یادگار اپنا

قطعہ

ناصحا تجھکو کیا جو خون ہے روان
عشق کی رہ مین ہے گذار اپنا

راہ بھی اپنی پاؤن بھی اپنا
آبلہ بھی ہے اپنا خار اپنا

مجھسے کیا کیا کہا تھا اور نکیا
یاد کر قول اور قرار اپنا

مجرم عشق ایک مین ٹھہرا
نام ہے اب گناہگار اپنا

رند مشرب بنا ہے تو جو وصی
جبہ و خرقہ سب اوتار اپنا

خون مرا گرچہ پائمال ہوا
آستانہ تو اوسکا لال ہوا

سبزہ سان گو مین پائمال ہوا
بار ہے وہ سروقد نہال ہوا

عشق مین ہمکو وہ کمال ہوا
کہ وجود اپنا خود محال ہوا

عشق کو کہدو خاک چھانے اب
حضرت دل کا انتقال ہوا

گھر سے اپنے جسے نکالیں تو
اوسکو دارین مین نکال ہوا

خاک در تیری چھانتا تھا رقیب
ہمکو اکسیر کا خیال ہوا

ہے نظر سبکی اب خدا ہی پر
تیری ہندو نکا اب یہ حال ہوا

غیر سے آپ بولتے تھی کھڑی
ہمکو کچھ اور ہی خیال ہوا

کوئی بد کوئی نیک کہتا ہے
میرا مرنا بھی اک وبال ہوا

آفتاب اپنا ہے سر دیوار
دن ڈہلا عمر کو زوال ہوا

عشق سے میرے وہ نہ تھا واقف
ہمکو کہہ کر کے انفعال ہوا

گل کے کانٹا سے بنگئے ہو وصی
عشق مین کیا تمہارا حال ہوا

ہمتو بوسہ ہی کا سوال کیا
ای لبو تمنے کیا خیال کیا

آپنے تو نئی نکالی چال
مفت مین ہمکو پائمال کیا

محتسب نے بھی می پیا بارے
شیرہ و رغن حلال کیا

لب ہلاتے ہو بار بار جو تم
میرا مرنا مگر محال کیا

مضمحل ہو گیا ہی غنچۂ دل
کسکے ہاتھون نے خستہ حال کیا

بت کسیکا خدا نہین ہوتا
ای وصی تمنے کیا خیال کیا

شور نالہ پہ پیدا سنکر رعد شب نالان ہیچ
تھا اثر گریہ کا میرے ابر جو گریان ہوا

پھر نئی سر مین جنون کر پاؤن پہلے سو کر دشت
پھر ہوا دست توحش دشمن دامان ہوا

سر بسر اسرار کعبہ کھل گیا ابرو کو دیکھ
سر جھکانا پیش بت سرمایۂ ایمان ہوا

سرد مہری ہمسے کر کے مہربان کسپر ہوئے
کسکے گھر یارب وہ ماہ خانگی مہمان ہوا

قیدیون کو دیکھنے کو سیر کرتے آ گئے
کوئی دم کو یوسفستان خانۂ زندان ہوا

بعد یوسف کے پڑا تھا خانۂ زندان خراب
آخر اپنے دم سے روشن خانۂ زندان ہوا

شہر ڈوبا لوگ بھاگے اور مسافر رک رہے
ہان مگر سیلاب سے آنسو کے خوش دہقان ہوا

ہی جدا تشخیص بیمارے مین تجھکو ای طبیب
عشق کی تحریک کو سمجھی تو یہ خفقان ہوا

دل دیا ہمنے تو نادانی سے اوس عیار کو
ناصح اپنی عقل پہ کیون اسقدر نادان ہوا

کہیو اس خانہ برانداز وصی سے ای صبا
پھرتا ہی عاشق تمہارا بے سر و سامان ہوا

## ردیف بائے موحدہ

ہمسے آنکھین ملا گئے صاحب
ہمکو حیران بنا گئے صاحب

رخ خندان دکھا گئے صاحب
ہمکو رونا سکھا گئے صاحب

قد بالا دکھایا غیرون کو
ہمکو بالا بتا گئے صاحب

شب عیادت کے نام سے آکر
نیم جان سا بنا گئے صاحب

گھر کے لڑکون کا ہمکو بازیچہ
اک تماشا بنا گئے صاحب

سینہ رشک چمن ہے داغون سے
یہ تماشا دکھا گئے صاحب

خود تو گھر مین گئے رقیب کے ساتھ
ہمکو در پہ بٹھا گئے صاحب

غیر سے اک دعا کے بدلے مین
گالیان سو سنا گئے صاحب

غیر جب بزم مین تھے نغمہ سرا
اپنی ہی ہم بھی گا گئے صاحب

خالی از سر نہین تھا شب آنا
ہمتو یہ رمز پا گئے صاحب

خیر ہے راہ تو نہین بہولے
کوئے کیدہر سے آ گئے صاحب

اپنے ہاتہون سے شمع روشن کر
دل وصی کا جلا گئے صاحب

## ردیف بار فارسے

وعدہ کرکے جہٹ اولٹ جاتے ہین آپ
قول سے اپنے پلٹ جاتے ہین آپ

مین سگ و اغیار سے بہی بد ہوا
پاس سے میرے جو ہٹ جاتے ہین آپ

شمع و پروانہ سے شرماتے نہین
نام سے کیون میرے کٹ جاتی ہین آپ

گر خریداری کرون مین اور کے
قدر و قیمت مین تو گہٹ جاتی ہین آپ

پہرتے چلتے اس طرف گر آپڑے
اپنے دامن سے لپٹ جاتی ہین آپ

کیہہ گیا آخر وصی نے تیرے ساتہہ
یون جو سینہ سے لپٹ جاتی ہین آپ

## ردیف الثاء

اک نظر دکہلا کی موہنہ کو پہر چہپانا تہا عبث
گر چہپانا تہا تو یون جہلکی دکہانا تہا عبث

جنبش ابرو کری ہی کام سو سو تیغ کا
گردن عشاق پر تیغ آزمانا تہا عبث

ہم نہ کہتے تہے دلا اس لعل شیرین پر نجا
تلخی جان کندن فرہاد اوٹہانا تہا عبث

منتین ہر وقت کی موجب ہے بیقدری کا رنج
بار بار اس بیوفا کو ہان منانا تہا عبث

چاندنی کا لطف سارا ابر نے کہو ہی دیا
زلف تیرہ کو رخ روشن پہ لانا تہا عبث

محرم اسرار ہون عارف ہون وشندل غوّاص
ہمسی اپنا نیک و بد یار و چہپانا تہا عبث

جانتے تہے تم وصی میان کو خوشگو خوش سخن

روبرو اونکے یہ سب باتین بنانا تھا عبث

ہمسے یارونکو خیال خام آنا تھا عبث / بدگمانی پاکبازون سی تولانا تھا عبث

کونسا مضمون سربستہ نہین کھلتا یہان / مجھسے باتین اپنی اے یار چھپانا تھا عبث

ترش روئی کو نہ سمجھی لعل شیرین پر گئے / بوالہوس بنکر یہ شہد عشق کھانا تھا عبث

کلبۂ احزان مین گھبرا کی رہے اشنا وہی / رات پچھتاتے کٹی اپنی سلانا تھا عبث

بی تکلف چین سی اکدم نہ بیٹھا پاس وہ / اتنی مدت کا یہ سارا دل لگانا تھا عبث

شہ وصی میان ہی روشندلی کی اچھی فقیر / ایسے عارف کو نہین مرشد بنانا تھا عبث

## ردیف الجیم فارسی

کس لطف ساتھ لائی ہی جوش بہار مرچ / غیرت فزای لالہ ہی یہ شعلہ بار مرچ

ہوتی ہی حقتین میری جو کچھ ساز گار مرچ / ہی سوزش جگر کی میری راز دار مرچ

اونگلی حنائی اپنی میری ہونٹہ سی لگا / طوطی کو جیون کھلاتی ہین بعد اشکار مرچ

موقوف ایک گل پہ نہین اس چمن کا لطف / شرمندہ ہو ورد دیکھی اگر نو بہار مرچ

گو نیم پختہ ہووی یہ اسمین بھی ہی مزا / ہمرنگ خط سبز و لب لعل یار مرچ

ہی کیفیت چمن مین چراغان کی تمام / روشن برنگ شمع ہی یہ شعلہ بار مرچ

طوطی کو ذوق مرچ کا ہوتا اگر نہین / ہوتی نہ شکل نوک کی یہ نوک دار مرچ

عاشق کو ذوق مرچ سی کیونکر نہو بھلا / سرخی مین ہی مثال لب لعل یار مرچ

طوطی سی عندلیب یہ کہتی تھی ہنسکی ہان / دیتی نہین ہی گل کی طرح رنج خار مرچ

لیکن یہ خار عشق کی چبھنی مین ہی مزا / ہوتی ہی جو کہ تلخ وہی ہی بکار مرچ

اک مرچ کے جلانے میں آسیب ہو اگیا ہی
لیکن نہ ہوا گی غیر جلاؤ ہزار مرچ

تبدیل ذائقہ کو اگر ہو وصی کو آج
آمادہ اسکے خوان پہ چٹنی اچار مرچ

## ردیف الطاء

دیکھکر ان نوخطوں کی نوجوانی کی طرح
یاد آجاتی ہے اپنی زندگانی کی طرح

عارض دلبر برنگ در عرق افشاں ہے آج
سیکھ لے اے چشم تر گوہر فشانی کی طرح

ناگوار طبع نازک تا نہووے شرح حال
حال دل اپنا کہوں ہوں قصہ خوانی کی طرح

خانۂ دل میں جو آوے وہ مرا پردہ نشین
خلق سے پنہاں رکھوں راز نہانی کی طرح

بد بلا ہے عشق اوسکا ہم کبھو واقف نہ تھے
آپڑا سر پر بلای ناگہانی کی طرح

وہ جفا ایجاد کل ہمکو جو کرتا تھا تلاش
کچھ نئی سوجھی ہے شاید ظلم رانی کی طرح

بات کرنی اور سے اور دل چرانا اور کا
کسنے سکھلائی تمہیں چنچل سیانی کی طرح

وا اسف کہتا تھا زیر لب مسیحا ہمکو دیکھ
اب نظر آتی نہیں ہے زندگانی کی طرح

چادر شبنم گلوں پر رات تھی غیرت سے آب
دیکھکر مونہہ پر ترے برد یمانی کی طرح

لب نہ ہلنے پاویں اور چشمک سے باتیں ہوں فصیح
خوب سوجھی ہے تمہیں شیریں بیانی کی طرح

جوش آتا ہے مجھے مطرب وصی کے شعر پر
کیجئے کچھ راگنی میں شعر خوانی کی طرح

## ردیف الدال

روتے روتے ہوگئی گو دیدۂ روشن سفید
پھر بھی آنکھوں میں اشک سے رہتا نہیں دامن سفید

جلوۂ رخسار قمر سے ہے دل روشن سفید
برق کی رخشندگی سے جیسے ہو خرمن سفید

صبح و شام اپنا دکھاتا ہی فلک اسمان سرخ
یعنے خون گریہ سے وہ رہ سکتا نہین دامن سفید

اخگر پنہان دل سے استخوان تک جلگئی
استخوان اپنا ہی جیون خاکستر گلخن سفید

شام کو گر دیکھے تجھکو آفتاب نیمروز
زرد ہو خجلت سی اوسکا چہرۂ روشن سفید

دلکی آئینہ کا صیقل جلوۂ دلدار ہے
صیقل زنگار سے ہوتا ہی جیون آہن سفید

نور کا عالم ہے یا خود جلوۂ مہتاب ہی
جامہ و دستار پہرے ہی جو سیمین تن سفید

ہی قریب صبح او ترو بام سے ای رشک مہ
ہو چکا ہی نور خجلت سے مہ روشن سفید

بت کرین سجدہ اور تصویرون کی گردن جہک پڑی
دیکھین گر اس سیمبر کی عاج سی گردن سفید

سیر گلشن کو نجا ہر صبحدم ای ماہرو
تا نہو وے رنگ فق ہو لو نکا ہو گلشن سفید

گیروی کفنی گلہاین سرخ خون گریہ سے
ورنہ پہلے تو وحشی رکھتے تھی پیراہن سفید

## ردیف الراء

باغ مین کس گل نے بالا کی نظر
شرمگین نرگس نے بہی وا کی نظر

ہر شب دیجور مین آتی ہی اب
تیرگی زلف چلیپا کی نظر

عیب پر پڑتی نہین ہی خلق کی
مردم دانا و بینا کی نظر

گو ہنر سو ہون ولی اک عیب پر
پڑتی ہے ہر بار اعدا کی نظر

وا نہین بے سود یہہ چشم حباب
میرے رونے پر ہی دریا کی نظر

دیکھو عالم زیر و بالا ہو چلا
کہتے سنتے اسنے بالا کی نظر

باغ مین اوس گل کی ہمیشہ تھی نگاہ
سیتے بہی نرگس صفت وا کی نظر

ہے مداد خط سواد مردمک
آگئی یہہ طرز انشا کی نظر

دور بینی دیکھیو مدت کے بعد
دیکھنے کو تیرے پیدا کی نظر

گردش تقدیر سے ہے میری آج
پھر گئی اس شوخ رعنا سے نظر

چشم بد سے حق رکھے تجھکو نگاہ
تجھپہ ہو جیو حق تعالی کی نظر

راہ تکتے دکھ گئیں انکھیں وصی
رہگذر سے ہو گئی سشائی نظر

## ردیف الزاء

یاد رکھا دل تو اوسکو جانے اور آنے کے طرز
یہہ ہی جی جانیکے طرز اور وہ ہی جی جانیکے طرز

محتسب کا لگ گیا دل دیکھہ میخانیکے طرز
بزم کا سامان طربکا ساز پیمانے کے طرز

ایک گل کر آب ہوا تو دوسرا ہوجائے خاک
بزم دلسوزی مین ہے یہہ شمع و پروانیکی طرز

بعد میرے جب کبھو دیکھوگے روتے ابر کو
یاد آجائیگی میری آنکھہ بھر آنے کے طرز

لگ گیا دل حسن کا جیتے جی چھٹتا نہیں
کچھہ بری ہولی ہے پیارے دل لگانے کے طرز

اشک حسرت ہیں گہر اور زردی رخ طشت زر
سینے ٹھہرائی ہے انکو اب یہہ نذر آنیکے طرز

پیشکش ساقی کے کرنا چاہیے یہ جام دل
شاید اسکو کچھہ پسند آوے یہہ پیمانیکے طرز

رونق فصل بہاران ابر گر منظور ہو
سیکھہ لے آنکھوں سے میری خون برسانیکے طرز

ہے خدا ساز اب تجھی مطرب لگانیکا خیال
ورنہ دل لینے کو کافی تھی تیری گانیکے طرز

میری گھر آئی سی اس مہ کو جو بیر ا راہ سے
غیر نے سیکھی مگر شیطان سے بہکانیکے طرز

بال بال اس زلف کا کیونکر نہو جی کا وبال
دلکو الجھاتی ہے اسکے زلف سلجھانیکے طرز

طور پر اپنے وصی بوسہ جو مین لینے لگا
ہنس کے فرمانے لگے دیکھو تو دیوانیکے طرز

## ردیف الفاء

پیچ مین دل کاکل و رخسار دونون دو طرف
کیون نہ ششدر ہو کہ ہین عیار دونون دو طرف

سبحہ و زنار دونون عشق کے سررشتہ ہین
یاد دہ ہین زلف کے بیتار دونون دو طرف

دونون رخسار و منہ دونون گیسو و نگاہی نقاب
تو او ٹھادی ای صبا یکبار دونون دو طرف

شعر ذو معنین سا وعدہ تمہارا ہے دو رو
جاتا ہی اقرار اور انکار دونون دو طرف

نفس شیطان ہر طرح دشمن ہین سالک کی ضرور
دلکو بہکاتی ہین یہ مکار دونون دو طرف

پیچ و خم مین انکو اولجہا ہی دل دیکہہ ای صبا
بل نکہاوین گیسوی خمدار دونون دو طرف

## ردیف المیم

کاش اوس در کی خاک ہوتے ہم
آبرو پاتے پاک ہوتے ہم

ہمکو آخر خرید کرتے تم
سے کتنے ہی عیبناک ہوتے ہم

دل تو چاہ زنخ مین رہتا گو
لاشہ اندر مغاک ہوتے ہم

تیغ ابرو سے آج گر بچتے
کل تو آخر ہلاک ہوتے ہم

کاش ہم ہوتے عشق سرتاپا
از سمک تا سماک ہوتے ہم

تیغ اگر دیتا ہمکو حکم تلاش
در سر فکر تاک ہوتے ہم

سنے تامل شہید خنجر ناز
کہکے روحی فداک ہوتے ہم

چھٹ گیا غیر خود ہی ورنہ وصی
در پئے انفکاک ہوتے ہم

## ردیف النون

احرام طوف کعبہ کا کبتک کی ہم کرین
زنار باندھیے کہ طواف صنم کرین

حسرت مجھی یہہ آئی جو گل شاخ گل جھکی
ایکاش وصی سلام مین گردن کو خم کرین

جان لب تلک تو پہونچی ہی اونکی فراق مین
امید اب یہی ہی کہ آوین کرم کرین

مجمع ہوا اپنے یارونکا اور گلبدن بھی ہو
اس لطف ساتہ سیر گلستان کی ہم کرین

صد ہا گنہ وصی نے کیا اس امید پر
ایکاش اک نگاہ شفیع امم کرین

شمع و چراغ شام ہی سے تا سحر جلین
ہم وہ ہین تیری عشق مین آٹھون پہر جلین

جس شب کو ہم جہان رہین جلنی ہی کام ہی
مثل چراغ خانہ بغرض گھر بگھر جلین

اس شمعرو کی پاس کسی بھیجین ہم بہلا
قاصد کی ہوش اوڑتی ہین ہدہد کے پر جلین

طفلی مین ہیچ کہا تہا مجہ نے دیکہکر
اس شمعرو کی ہاتہ سے کتنون کی گہر جلین

سینہ مین گر چہپاوین نہین سوز دلکو ہم
شمع و چراغ و مہر سبہی دیکہکر جلین

اے شمع کاش ہم بہی کسی آدہی رات کو
زلفونکو اوسکی دیکہہ جہکی تا کمر جلین

طرفہ مزا دکہایا ہمین سوز عشق نے
وہ گرم میکشی ہو ہمارے جگر جلین

سیماب چشم سے جو چہپاوین نہ سوز دل
یکسر تمام عالم زیر و زبر جلین

تیرا چراغ عشق رہے روشن اے وصی
مثل سپند غیر ترے آگ پر جلین

جو دیکہا ہمدم و دمساز سب دنیا سے جاتے ہین
کہا دل نے چلو تم آگے پیچہے ہم بہی آتی ہین

سخن اپنا بہی شیرین ہی لقب شوخ شیرین لب
ہماری ہی سخن پر لوگ سب یہان زہر کہاتی ہین

بہلا پہلے تو پیغام زبانی بہی تہا اور اب تو
نہ کوئی قاصد آتا ہی نہ وہ پیغام آتی ہین

رخ روشن سے آئینہ بہی حیران ہو رہا یا رب
مگر یہہ خوبرویان سبکی حیرت کچہ بڑہاتی ہین

مری بہی شعر کو مطرب کسی دن وبرو اوسکو
سناتا ایسی ڈہب سی جسطرح غزلین سناتی ہین

کہڑی ہین ہجر مین آنسو کی دو دو اوٹہتا ہی ہو آنسو
کہو مطرب بسیر سی گویا دیپک راگ گاتی ہین

نہ کہیچین اپنی تئین کیون ور صحبت سے سگ کو
کہان ہم اور یہہ صحبت شرف اپنا دکہاتی ہین

میری دلبستگی کی کون سی صورت بجز اسکی
کسی کر یاد مین بیٹہی ہم اپنا جی لگاتی ہین

ہنسا یا ہم جو اوسکو پہیر کر موتہہ غیر سے بولا
وصی میان ہمیشہ سی نئی باتین سناتی ہین

ہے عکس داغ دل کا میری ماہتاب مین
یہہ میرے سوز کی ہی طپش آفتاب مین

ہم رات دیکہہ زلف پریشان کو خواب مین
سمجہے کہ دن کٹیگا میرا اضطراب مین

ابروی یار مطلع اول ہے جسکو دیکہہ
مطلع کہے ہین یارون نے اوسکی جواب مین

خون دل اور لخت جگر مین ہے جو مزا
وہ ذائقہ کہان ہی شراب و کباب مین

اس زلف سی نکلتی نہی ہی نہ رہتی ہے
یہہ دل تو پڑ گیا ہے عجب پیچ و تاب مین

میری دل حزین کی صدا تہی جو رات بہر
مطرب بسیر بجاتا تہا چنگ و رباب مین

کس زلف کا خیال رہا دل کے ہمقرین
جس سی تمام رات رہے پیچ و تاب مین

اولجہا و دل کا زلفو مین جی کا وبال تہا
یارب پہنسا کر دل کو پڑی کس عذاب مین

زلف سیاہ چہرہ روشن پہ رات دیکہہ
دہوکا ہوا کہ ماہ چہپا ہے سحاب مین

بی تیری زلف ورخ کی وصی کی ہی یہہ معاش
گذری ہی دن عذاب مین شب اضطراب مین

درد دلکو لیو کیا نہ دوا کرتے ہین
نالہ و آہ و فغان شور و بکا کرتے ہین

اسکے کوچہ مین جو ہم بیٹہی رہا کرتے ہین
سیکڑون فتنے میری سر پہ اوٹہا کرتی ہین

زخم دل روبہ بہی ہو وے مسیحا کیونکر
کشتۂ غم تو ہمیشہ ہی چہپا کرتے ہین

تیغ ابرو تلے گردن نہ کٹاوین کیونکر
عشق کا حق ہے اسی سر سے ادا کرتے ہین

اسکے کوچہ مین جو ہم بیٹہے کہان وحشی ہین
لاکہہ ہنگامہ میرے سر پہ ہوا کرتے ہین

قطعہ

تم جو انگشت نما ہو نیکو بد کہتے ہو
یہہ اشارہ تو سبہی خلق خدا کرتے ہین

کیا تشہد مین نہین آپ اوٹہاتے اونگلی
رات و دن اتنی نمازین جو پڑہا کرتے ہین

غیرت شیشۂ فانوس ہے سینہ میرا
شمع سان داغ جگر اسمین جلا کرتے ہین

ایسے خونریز کو کیا رنگ حنا کی حاجت
میرے ہی خون سے ہاتہون کو رنگا کرتے ہین

ناصحا آپکو کیا ایسا پڑا ہے جو ہمین
رات دن پند و نصیحت ہی کیا کرتے ہین

جب سخن کان تک اس گل کی نہین پہونچا وحشی
کس لئے آپ یہ اشعار کہا کرتے ہین

رہے گر دلمین داغ عشق روشن
ابہی ہو چراغ عشق روشن

جلا دل پہ ہے داغ عشق روشن
کہ جیسے ہو چراغ عشق روشن

ہوئی شمع جیسے دل مین جلوہ فرما
ہوا یہ خانہ باغ عشق روشن

اسے اک اخگر پنہان سمجہو
کیا ہے جسنے چراغ عشق روشن

نہ کرنا شمع تربت پر جلا کے
کہ ہے خود دل مین داغ عشق روشن

کیا گل داغ عشق شعلہ رو نے
کہ ہے سینہ مین باغ عشق روشن

دیا اسکا عکس رخ ہے جو دلمین
کیا کسنے ایاغ عشق روشن

خودی سے ہو گئی دلمین فراغت
ہوا ہے سینہ داغ عشق روشن

ستمگر ما رو مت شمشیر گردن کو مجہکو
تو ہے وحشی کے داغ عشق روشن

وصی سا نہنے روشن دل نہ دیکھا
کیا جسنے چراغ عشق روشن

میرے رونے پہ مسکراتے ہین
ہنستے ہنسکر مجھے رولاتے ہین

جیسے ہی روتی کو ہنساتی ہین
ویسے مجھہ ہنستے کو رولاتی ہین

مژدہ ای مردگان عہد مسیح
لب اعجاز وہ ہلاتے ہین

جور سے اپنے عشق کو میرے
وہ گھٹاتے ہین ہم بڑہاتی ہین

چاہ مین تیرے ای مہ کنعان
لوگ کو نوان مجہی جہکاتے ہین

اپنے ہاتھون سی شمع روشن کر
جگر عاشق کا کیون جلاتے ہین

شکر ہی اذنون ہمارے گہر
بی تکلف وہ آتے جاتے ہین

قطعہ

حضرت عشق ہین وہ ذات شریف
دل مین تشریف جسکو لاتے ہین

شہر آباد دل کو ویران کر
اپنا اوجڑا سا گہر بساتے ہین

ہمکو سکتا سا لگ گیا جب وے
غیر کو آئینہ دکھاتے ہین

چشم و لب سی خدا ہی ہاتہ مین ہے
نگاہ مارے ہین گہ جلاتے ہین

ہنسکے ٹالین جو غیر دی دشنام
ہم دعا دین تو منہ بناتے ہین

قطعہ

ابتو ہم پڑہ کے مرثیہ اپنا
خود بہی روتے ہین اور رولاتے ہین

اذنون کہہ وصی میان بی طور
غزلین پڑہتے ہین راگ گاتے ہین

تان کی جان انکی ہم سمجھے
کسو مطرب سے دل لگاتے ہین

کوچہ عشق ہین جو آتے ہین
خانمان اپنا بہول جاتے ہین

ہمکو پہلو مین وہ سلاتے ہین
بخت خوابیدہ کو جگاتے ہین

سخت جانی سے میری ای ہمدم
ملک الموت جی چوراتے ہین

قطعہ

ہمتو گہر بیٹہے تلخ کامی سے
غصہ پیتے ہین خون کہاتے ہین

وی وہان ساتہ مین رقیبونکے
حقہ پیتے ہین پان کہاتے ہین

حکم ہے یہان سے دور قید کرو
در پہ دیوانے غل مچاتے ہین

اندنون خود جناب پیر مغان
اپنے ہاتہون سے می پلاتے ہین

جنکے غمزونکا مین نشانہ تہا
وی نظر مجہسے اب چہپاتے ہین

جلد جام شراب دی ساقی
پہر مجہے کچہہ حواس آتے ہین

اس میرے بخت واژگونکی سبب
کب کوئی کام راست آتے ہین

قطعہ

کون سی رات گہر رقیبون کے
میرے چپکے نہین وہی جاتے ہین

کوئی کمبخت شب اگر نہ گئے
چوری چوری اونہین بلاتے ہین

چور ہین ای وجی یہ مہرویان
روز روشن مین دل چراتے ہین

دکہلاکے کسی بہار گلشن
آخر ہوئے شرمسار گلشن

دکہلاکے سبہی بہار گلشن
اس گل پہ ہوی نثار گلشن

کس گل نے کیا فگار گلشن
کیا ہوئی تیری بہار گلشن

بلبل کی ہے رازدار گلشن
دیوانون کی سازگار گلشن

گلگشت کو ای نگار مت جا
ہو جائیگی شرمسار گلشن

او تازہ بہار حسن تجہہ پر
صدقے کرے نو بہار گلشن

روشن ہے تجہی سے باغ ورنہ
گلخن ہے چمن و خار گلشن

گلگشت کا شوق سنکے تیرا
لائی ہے نئی بہار گلشن

گر سیر چمن کو تو نجاوے
پاوے نہین اعتبار گلشن

گلگشت چمن سے ہمکو کیا کام
ہے خود دل داغدار گلشن

اس گل کا ہے عکس آنکھ مین یا
ہے چشمۂ جویبار گلشن

پھلواری مین ایک گل کھلا وہ
جس سے کھلے سو ہزار گلشن

دیگر

تجھ دل داغدار ہے روشن
یا چراغ مزار ہے روشن

روی پر نور یار ہے روشن
شمس نصف النہار ہی روشن

گل کیا داغ عشق مہرو نے
دل کا باغ و بہار ہے روشن

ای مہ خانگی ترے دم سے
میرا شہر و دیار ہے روشن

ماہ و خورشید و شمع و مشعل سے
جلوۂ کردگار ہے روشن

مہ سے گل سے پری سی اختر سے
نام خوب نگار ہے روشن

قصر عالی ترا ہے شمع دیار
جس سے سارا جوار ہے روشن

ہے لب بام یار جلوہ فروز
مہ سر کوہسار ہے روشن

دل سوزان عشق سے ہر دم
سینہ فانوس وار ہی روشن

تجھ ہی سے ای چراغ کعبۂ دیر
راہ بتکیر و بہار ہے روشن

ساقیا دے مئی خرد افروز
تجھ سے میرا اخگار ہے روشن

دل جلانا ہی ہے اوسی منظور
شعلش بار بار ہے روشن

اوس سے نام وصی ہی گر مشہور
ہمسے بھی نام یار ہے روشن

جو کچھ ہے سو تو ہے اور کچھ بھی نہین
تیرا رنگ بو ہے اور کچھ بھی نہین

جہان سارا تو ہی اور کچھ بھی نہین
تو ہی ہو بہو ہے اور کچھ بھی نہین

نظر مین سوا تیرے آتا نہین
سبھی روبرو ہی اور کچھ بھی نہین

نشان دہن کب ملے ہے کہان
فقط گفتگو ہے اور کچھ بھی نہین

عجب گل کھلا باغ ایجاد مین
فقط رنگ و بو ہے اور کچھ بھی نہین

میرے دل کی حسرت کو کیا پوچھتے ہو
بہت آرزو ہے اور کچھ بھی نہین

اگر مجکو ہی ہی تو تیری تلاش
یہی جستجو ہے اور کچھ بھی نہین

فقط یاس سے ملنے کو امید بخش
یہہ لاتقنطو ہے اور کچھ بھی نہین

وصی مین یہ سب خوبیان ہین جو کچھ
تیری خو بو ہے اور کچھ بھی نہین

عالم کو کیا تو نے گرفتار نظر مین
کیا جانیے کیا سحر ہے ای یار نظر مین

ای آہ کرون کیا کہ قفس مین ہون ولیکن
پھرتی ہے بہار گل و گلزار نظر مین

دل جیسے ہوا ہے تیری اس حسن کا مفتون
ٹھہرے ہی نہین اور رخ دلدار نظر مین

سودا اسی سر کو کار شب و روز ہے مجکو
ہے جیسے تیرا طرۂ طرار نظر مین

رہتے تھے شب و روز تیری پاس کہو ہم
پھرتا ہے وہی وصل کا دن یار نظر مین

پیش نگہہ حضرت جوشش آیا وصی جب
بیان آتی ہی بس ہو گیا سرشار نظر مین

قیامت حسن ہے اوس گلبدن مین
کہ جس سے رشک ہے گل کو چمن مین

سراپا ناز ہے بالا ہے دلبر
کہان وہ بات ہے سرو چمن مین

ایسا بانون ہی باتون مین مرا دل — قیامت ہو غرض تم اپنے فن مین
اوڑہایا شاخ گل سے آشیانکو — اوسی دیکہا جو بلبل نے چمن مین
پہر یہ دیوان سبہی ہین جمع پیارے — برنگ شمع ہے اس انجمن مین

دیا آوارگی جوشش جنون نے
وصی رہنے نہ پائی ہم وطن مین

## ردیف الہاء ہوز

تیری کوچہ مین مرتی ہی بس اب جبین ہوس یہ — بسر ہو عمر اس پر جو کچہ باقی نفس ہے یہ
کہان ہی میری قسمت جو سمجہو خاص و غیر — سگ کوچہ ہی گر جانو ہماری قدر بس ہے یہ
دل بیتاب میرا کم نہین ہے قدر غلطان سے — اگرچہ تیری کوچہ مین پڑا ایک مثل خس ہے یہ
اگرچہ ہو صبح ہر طرح سے گلشن یہ بستان — ولی گلخن ہوا مین ہے اک کنج قفس ہے یہ
گذرتی ہے یا نجانے ہے الہی کیا بلا ہی دن — سحر ہجران کی یا محشر ہی یا خود اک برس ہے یہ
مضامین وصی کو کہان سمجہے یہ اہل — دل ہی جانی ہی یہ باتین یہ مضمون کس کے ہے یہ

صبا کبہی مدینہ مین وصی پہونچیگا کب یا نبی تک
کہ اسکی التجا ساری اور سارا ملتمس ہے یہ

ہم اپنی زندگی سے تو بیٹہے اوٹہا کر ہاتھ — حیران ہو چکے ہین مسیحا لگا کے ہاتھ
گلدست جلوہ ید قدرت ہے تیری یار ہاتھ — جیسا جسے بنائی خدا ہے خدا کے ہاتھ
اونگلی جو آج اوٹہائی مسیحا نے نبض سے — دانتون کے نیچے اپنی رکہی پہر اوٹہا کر ہاتھ
نیرنگی زمانہ سے ہر دم چکے ہے خون — کیا صنعت اختیار لگا ہے حنا کے ہاتھ
جس باغ مین گذرتا ہے تو اے بہار حسن — ہر شاخ مین زمین سے نکلے دعا کو ہاتھ

بیگانگی کا ابہی اوٹھاؤ گے تم مزا
ابھی جو پھر لگو گے کسی آشنا کے ہاتھ

بیقدر ہو گلدستہ گل سے برنگ خار
آفت دکھائی تمنے جہان کو دکھا کے ہاتھ

لو اب وصی عنان قلم تم بھی ہاتھ مین
بیٹھو گے آستین مین کب تک چھپا کے ہاتھ

ناصح میری صلاح سی بیٹھو اوٹھا کر ہاتھ
بندہ کی سرنوشت لکھی ہی خدا کے ہاتھ

ایسی خسیس سی جو نہ وہی خس اوٹھا کر ہاتھ
حرمان کی سوا نہ لگی کچھ گدا کے ہاتھ

مت کیجئے نیک و بد پہ میری ناصحا نظر
تقدیر خیر و شر کی میری ہی خدا کے ہاتھ

ہمتو ہزار بار قدمبوس کو جھکین
رکھے جو ایکبار بھی سر پر اوٹھا کے ہاتھ

مغرور حسن لو ہی کسی کا سلام کب
رکھی ہے کب دماغ سی سر پر اوٹھا کر ہاتھ

رہتا ہی وہان رقیب بھی قاصد لگا ہوا
ایسا نہو کہ خط پڑی اُس بیحیا کے ہاتھ

پڑتا نہین یہ ہاتھ تیرے زلف پر کبھی
حسرت ہی یا تہہ رہتی ہے ہمکو بڑہا کے ہاتھ

ڈرتا ہون مین ہرج نہو صاحب لگے ہاتھ کو
گردن ہماری مار لیے حضرت بچا کے ہاتھ

لیکر گئے دل وصی سی وہ بیگانہ ہو گیا
کیا مفت لگ گیا ہی دل ایک آشنا کے ہاتھ

دنیا کی سلطنت سی تو بیٹھی اوٹھا کر ہاتھ
لگ جای لعل لب جو کہین اس گدا کے ہاتھ

بھیجا ہے خط کو قاصد فرخندہ پا کے ہاتھ
پیغام جو زبانی تھا بھیجا صبا کے ہاتھ

ہیہات پھر نہ ہاتھ مین آیا میرے وہ ہاتھ
ہم ہاتھ ملتے رہ گئے اوس سی ملا کے ہاتھ

اپنا بھی ہاتھ اب ید بیضا سے کم نہین
روشن کیا ہے داغ کو ہم بھی جلا کے ہاتھ

ہاتھوں ہی ہاتھ دیتی ہو تم ہر کسی کو جام
ساقی ذرا ہمیں بھی تو دینا بڑھا کے ہاتھ

کعبہ سے بڑھ کر سجدہ کی جاگہ ہے تیری گلی
ہے یہہ شرف تمہارے تو ہر نقش پا کے ہاتھ

میری تو خون سے سرخ ہوا سنگ آستان
خون حنا سے ہین لگا نقش پا کے ہاتھ

ڈرتا ہی جی کو خط نہ پڑے دست غیر مین
بہیجا ہے خط کو قاصد نا آشنا کے ہاتھ

لکھواوین کس سے نامۂ شوق اپنا قاصد
لکھواوین کس غریب کا ناحق لکھا کے ہاتھ

جو کچھ تہا سب تو لیچکے پہر مانگتے ہو کیا
کیا کچھ رہا ہے عاشق بے دست و پا کے ہاتھ

کیونکر چہپے نہ عاشق بیدل کا خون ہو
تمنے تو زور رنگ نکالا حنا کے ہاتھ

قطعہ

پامال ناز کرنے مین ہے دسترس اسے
طرفہ ادا لگی ہے مری خوش ادا کے ہاتھ

کرتا ہے خون عاشق بیدست و پا کا دل
لگا ہی دکھا کے پاؤن لگا ہی دکھا کے ہاتھ

اپنی تو بیدلی کا نہین غم ہے ناصحا
عاشق ہوئے تہے پہلے ہی دل سے اوٹھا کے ہاتھ

کہنے سے شب رقیبونکی مارا ہی تہا مجہے
صورت کو دیکہہ رکگیا مارے اوٹھا کے ہاتھ

بدلا تو دشمنی کا بہت کچھ تہا بیوفا
یہہ اپنی دوستی ہے کہ سونپا وفا کے ہاتھ

نکلیگا پہر نہ تجہہ خورشید رات بہر
مست شام کو دکھاؤ اوسے تم حنا کے ہاتھ

بوسہ دین لعل لب پہ وجہی بخت مین کہان
دولت کہان ہے نی کی سی مجہہ بینوا کے ہاتھ

مین نہ تہا اوس سے آج شرمندہ
کیون نہین وہ خود مزاج شرمندہ

نور رخ سے سراج شرمندہ
اور صفائی سے عاج شرمندہ

بات میری نہ مان کرکے ہوا
وہ بت خود مزاج شرمندہ

صاحب ننگ کو بہی آخر کار
کرتی ہے احتیاج شرمندہ

بیقراری سے میرے دل کی ہے
مرض اختلاج شرمندہ

زن دنیا کی ہاتھ سی میں ہون | کرکے اب ازدواج شرمندہ
میری اس بوریای فقر سے ہی | شاہ کا تخت و تاج شرمندہ
کف پا تیرا از رشک آئینہ | ساق سے تیرے عاج شرمندہ
جور کا اسقدر رواج نہ دی | کہ کرے یہہ رواج شرمندہ

ہندوفرس اب وصی ہی روشن ہی
از زبانش سراج شرمندہ

خاک میری جو کو بکو ہے یہہ | اب تلک تیری جستجو ہے یہہ
محتسب خاک پر بٹے نہ شراب | دختر رز کی آبرو ہے یہہ
بت پری حور جو کہو اوسکو | سچ تو یہہ ہی کہ خوبرو ہے یہہ
ہمکو پھر مغ جو سرفراز کرے | میراکاندہا ہی اور سبو ہے یہہ
دیکھتا ہون تجھے ولی شک ہی | ماہ ہی ماہ ہے کہ تو ہے یہہ
ہر سحر خون دل سی موںہہ دہونا | تیرے بندونکا اب وضو ہے یہہ
نعش پر میرے واا سف کہنا | زیر لب انکی گفتگو ہے یہہ
جب لیا مینے بوسہ اوس لب کا | کہا جھنجھلا کے کیسی خو ہے یہہ

قطعہ

ماہ پارہ اسے جو کہتے ہو | ناصحا ب جو روبرو ہے یہہ
طنز ہے یا کہ شک پڑا اسکو | مہ نہین بلکہ ماہرو ہے یہہ
ہی عجب ڈہب کا انکا لطف و ستم | ہی کبہو وہ تو یہہ کبہو ہے یہہ
ای دل ریش زلف کو مت سونگہہ | گو بہو سم بہ شکبو ہے یہہ

عشق بازی وصی نچھوڑے گا

چھوڑ دو اسکو اسکی خوشی ہی یہہ

## ردیف الیاء

ہے جیسے نام یار کا وردِ زبان مجھے — اوس بت کا لوگ کہتے ہین تسبیح خوان مجھے

وہ شوخ جانکے کہ گزنے زبان مجھے — سننا گیا رقیبون سی سو گالیان مجھے

ای چرخ مت گرائیو اوس مہ کی آنکھ سے — گردش یہہ مت دکھائیو ای آسمان مجھے

اتنی ہی عرض ہے ہمکو سگ کوی یار سی — لیجائی اوسکے کوچہ مین دامن کشان مجھے

عزلت گزین گوشۂ دل جیسے مین ہوا — نظروں مین اب سماتا نہین ہی جہان مجھے

مجھکو مرید جانکی ساقی کا شکر ہے — حلقہ مین اب بٹھاتے ہین پیر مغان مجھے

خدمت مین میکدہ کی مری عمر کٹ گئی — اک جام وقت مرگ جناب مغان مجھے

جسکے نشان مین ہوگیا عالم ہی بی نشان — اوس بےنشان کا ہای ملے کیا نشان مجھے

ہم نام سنتے غمزہ و ابرو کا جی دیا — پھر کس لیے دکھاتی ہو تیر و کمان مجھے

فرمایش اوسنے سرمہ کی ہمپر کیا ہی آج — اب تو ضرور جانا بنا اصفہان سے مجھے

آہستہ ہانک ناقہ کو اتنا نہ تیز کر — طاقت نہین ہی چلنے کی ای ساربان مجھے

وہ آبرو جو گوہر خوش آب تھا مرا — تو نے بہا کر اسکو کیا رائگان مجھے

ہمپر بھی ہوگا کرم پیر صومعہ — اوٹھتا نہین ہے دل سی خیال بتان مجھے

دل ہی نہین تو کیسی خوشی اور کہا کا غم — یکسان ہے تیرے عشق مین سود و زیان مجھے

ہے وقت نزع شربت بوسہ اگر نہ دو — میٹھی زبان سے دیجیے کچھ گالیان مجھے

کیا چاہیے فقیر کو رہنے کی جا وصی
کافی ہی بیٹھ رہنے کو وہ آستان مجھے

| | | |
|---|---|---|
| ہم جو اس بت کو بیوفا سمجھے | | یار ہی کہیے تو کیا برا سمجھے |
| ہم ترے درد کو دوا سمجھے | | مرض عشق کو شفا سمجھے |
| رام ہوتے نہیں کسی سے یہ | | ان بتوں سے مگر خدا سمجھے |
| چشم عالم کو ہم کریں روشن | | وہ اگر ہمکو خاک پا سمجھے |
| مجھسے بیگانہ ہو گیا آخر | | جسکو ہم اپنا آشنا سمجھے |
| عاقبت اوسکی کب بھلی ہوگی | | جو کوئی عشق کو برا سمجھے |
| عشق ہی نام او ٹھہ چکا میرا | | وہ برا سمجھے یا بھلا سمجھے |
| مدعی سے غرض تھی ملنے کی | | ہم ترے دل کا مدعا سمجھے |
| غیر کی بات گو چھپائے وہی | قطعہ | ہم انہیں دیکھکر خفا سمجھے |
| ہنسکے کہنے لگے خفا مت ہو | | تم جو کچھ سمجھے سو بجا سمجھے |
| ہمسے شب یہ خطا ہی فاش ہوے | | زلف کو نافہ خطا سمجھے |
| ہم جفا کو ترے وفا سمجھے | دیگر | لطف کو تیرے اک ادا سمجھے |
| حسن کو آپ جب بھلا سمجھے | | عشق کو بارے کیوں برا سمجھے |
| گو دو عالم ہو ہمسے بیگانہ | | یار اک ہمکو آشنا سمجھے |
| اسکے در تک جو ہم نہیں پہنچے | | خوب بخت نارسا سمجھے |
| زلف کو اوسکی ای خطا اندیش | | مشک اگر سمجھے تم خطا سمجھے |
| دل ہی پاتا ہے ذائقہ مے کا | | زاہد اسکے مزے کو کیا سمجھے |
| میٹھی لگتی ہیں گالیاں اوسکی | | ناصح اس ذائقہ کو کیا سمجھے |
| کہہ سکے کون عاشقوں کو بد | | ہاں اگر عشق کو برا سمجھے |

زلف کی بو کو ہم زراہ خطا
نفحۂ نافۂ خطا سمجھے

بد ہون یا نیک ہون جو ہون سو ہون
کوئی بد سمجھے یا بھلا سمجھے

اسکے در تک جو ہے رسائی اب
ہم بھی رتبہ رسا سمجھے

خود جناب مغان بھی اب ہمکو
دختر رز کا آشنا سمجھے

مصحف رو ہین شب وصل اسکے
ہمتو معنے والضحی سمجھے

وہ مہ جو آوے قصر نشیمن پر آنکھ کے
ہو خور کو رشک منظر روشن پر آنکھ کے

کوئی دن فراق تھا یار لڑ گئین پر آنکھ کے
یارون کی آنکھ پڑتی ہے چتون پر آنکھ کے

دریای اشک خاکیہ کر کر ہوی خراب
روتا ہون اپنی تنگی دامن پر آنکھ کے

رکھا ہی سرخ چشم ہین رشک رگ گلاب
باغ جنا کو رشک ہی گلشن پر آنکھ کے

ہی میری آنکھ جیسے ترا خوابگاہ ناز
نازان ہون اپنی خانہ روشن پر آنکھ کے

نرگس کو کردیا تری سوسن نے بے زبان
سو سو اشارہ ہوتے ہین سوسن پر آنکھ کے

در عین وصل مانع نظارہ اشک تھا
الزام میرا رکھیا گردن پر آنکھ کے

قطرات سرخ اشک ہین غیرت فزای لعل
ہے رشک کان لعل کو معدن پر آنکھ کے

دیکھو نظر پڑی نہین صورت پہ غیر کے
ٹٹی لگا دے پلکون کی روزن پر آنکھ کے

آنکھون کا حسن میری ہین بھی بے زوال ہے
ہو نہین فریفتہ اسلیے جوبن پر آنکھ کے

اے طفل غنک خاکیہ کیونکر تمہین ہے چین
تم خوبذیر خواب بھی دامن پر آنکھ کے

آنکھین دوچار ہو گئین اس مہ سے شب وصل
نازان ہون اپنی طالع روشن پر آنکھ کے

قطعه

وصی گر آئے منہ مین زبان ہی — دہن کھولو کہ وقت امتحان ہی

یہ کس وشن جبین کا یہان مکان ہے — کہ روشن حسن سے چشم عاشقان ہے

حنا کب ہی کف پائے صنم مین — یہان پامال خون عاشقان ہے

غلط ہی لعل کہتے ہین جو لب کو — نزاکت ایسی پتھر مین کہان ہے

ہمارے قتل پر ظالم یہ سامان — خدا حافظ کہان تاب و توان ہے

یہ زلف و غمزہ و ابرو و مژگان — کمند و تیر و شمشیر و سنان ہے

تری مجنون کی حالت کیا کہین ہم — کبھی یہان ہی تو یہ گاہی وہان ہے

وصی آگے نکر زیادہ اب فکر
تری روشن بیانی سب عیان ہے

یارب اس گل سی سدا دست خزان دور رہے — رنگ و بوی چمن حسن بدستور رہے

زخم دل تازہ ہی اور دست جنون چالاک ہے — کس طرح اس مین لگا مرہم کافور رہے

دور ساغر مین بھی ہون اک جام ملی پیر مغان — فیض سی تیری سدا میکدہ معمور رہے

حضرت پیر مغان ہوش مین باقی نہ رہین — اس ادا سے جو تری ہاتھ مین انگور رہے

ساقیا تیری یہ مجلس رہے آباد سدا — کوئی سرشار رہے اور کوئی مخمور رہے

شب غم اشک سے ہی زخم جگر دھو یہی — کاوش ناخن غم سے وہ ہین ناسور رہے

داغ دل شمع نما سینہ مین روشن ہی رہے — قبر بھی میری اسی داغ سے پرنور رہے

کس قدر رات زیادہ ہے جگر کلفت غم — چاندنی رات ہی پر سیر سے مجبور رہے

ہم سے ملتا نہ ملا چین تیرے دلکو وصی
بیقرارانہ جو ہم تا لب گور رہے

فصل بہار ہی ہی اور عالم جوانی | آچین کرے پیارے عشقت وقت زندگانی
پامال کر گلونکو بلبل کا خون بہادی | ای رشک گل ہین تو پوشاک ارغوانی
حسن و جمال یار و دیکھو خدا کی قدرت | لڑکا سا تہا سواب یہ آفت ہی ناگہانی
کیا رنگ عشق لایا دیکھو مقابلہ مین | وہان روی رشک گل ہی یہان چہرہ زعفرانی
کل تے حکیم صاحب تدبیر میری کرتے | اب آج اونکو منہ مین ٹپکایا جا ہی پانی
روشن جبین کے مونہہ پر زلف سیہ ہوئی وہ | یہ ماہ و ابر پاروآفت ہے آسمانی

بی شغلی جنون نہین کام آشنا سے وحشی کو | دلمین تصور اسکا لب پر ہی شعر خوانی

یہان ہی مبدلی اور ستمندی | وہان نازک مزاجی خود پسندی
جو ہو وہ کوکب اقبال طالع | تو ہم طالع کی سمجھین ارجمندی
وہ خاطر مین کسیکو کب ہی لاتا | طبیعت مین بڑی ہی خود پسندی
جواب ترش ان شیرین لبون سی | اگرچہ ہی وہ سرکہ یک قندی
ہنسی تہی مشرب رندی کو زاہد | ہوی نہ طور انکی ریشخندی
جواب آتا تو خط کا حال کہلتا | نمیدانم کہ خواندی یا نخواندی
بجام روشن ای رشک خورشید | ندارد ماہتاب سربلندی
ایا شوقا اذا التقیتو نے | بپرسی حال من با دردمندی
اذا اذکرکتنی فی مجمع اہلہم | فقل لی ان ہذا ستمندی
تلپتے رین بیتی ساری موہ کو | نہ آیا تورا بیرن موری نندی
سخن پختہ وہ ہے وحشی جسمین ہو درد | خیال خام ہے مضمون بندی

وصی مضمون نازک باندھتا ہوں
کرے ہے معشوق کو نازک پسندی

سیاہی دل کی زاہد کی گئی ہے مے کی برکت سے
چھوڑا یا اونے اس داغ سیہ کو آب رحمت سے

رہا کرتا ہے زاہد در پہ تیرے ایک مدت سے
نہ اب کچھ صومعہ سے کام ہے اسکو نہ خلوت سے

شکستہ نا ہووے شیشۂ دل سنگ فرقت سے
حوالہ کر دیا تجھکو صنم رکھیو حفاظت سے

بڑھایا حیرت آئینہ تیری چشم حیران نے
لگی ہے آئینہ آنکھوں کو تیری چشم حسرت سے

سر میکشان حاصل کہاں ہے زہد و تقوی سے
ابھی کرتا ہوں ترک مے جو حاصل ہو نصیحت سے

پکارا تھا کسی دن کہکے مجنون قیس کو منہ سے
یہہ نام اسکو ملا ہے اولا میری ہی خدمت سے

سبب کیا پوچھتے ہو نام میرا خیریت ہی سے
تمہیں تو ننگ تھا صاحب مری صاحب سلامت سے

سکھایا مغبچوں کو چھین لینا عمامہ زاہد کا
ہوئی بے عزتی انکی تو بس تیری شرارت سے

کئی اک نوجوان عاشق ہوئے ہیں اسکی ہمت سے
جو ہوں ایسے رقیب اپنے تو ہم خوش ہیں رقابت سے

یہہ زلف تیرہ روئی دلبری یارب کہاں پائی
اگر ہاں یہہ رخ روشن کی ہے تاثیر صحبت سے

مسلمانوں کا ایمان چھین لینا کام ہے انکا
وصی ہیں خوب واقف ہوں بتوں کی دین و مذہب سے

مستے چشم یار کیا کہیے
ہے مے خوشگوار کیا کہیے

وصف دندان یار کیا کہیے
گوہر آبدار کیا کہیے

حد اعجاز تک سخن پہونچا
سخن لعل یار کیا کہیے

غیر سے اب تو آنکھ لڑتی ہے
گردش روزگار کیا کہیے

آنکھ میں قد یار کی صورت
سرو اور جوئبار کیا کہیے

روشنی وہ ہی تیرگی یہ ہے
زلف و رخ کی بہار کیا کہیے

خاک برباد ہو گئی نہ بنا
اس گلی مین مزار کیا کہیے

رخ روشن سے ماہ کی نسبت
ماہ ہے داغدار کیا کہیے

ایسی سج دھج نکالی ہے تمنے
کیون نہ ہو میرے یار کیا کہیے

قابل دید ہین رقیب میرے
لونڈے دو تین چار کیا کہیے

دست مطرب بیسر مین نالان ہے
چنگ ڈہولک ستار کیا کہیے

آج آمد وصی میان کی ہے
شکوہ ہے خلفشار کیا کہیے

دلمین میری ہی صفائی عشق کی
آنکھہ مین ہے روشنائی عشق کی

بات ابتو منہ پہ آئی عشق کے
ہو گئی ظاہر خود نمائی عشق کی

تہی کبہی دل پر حکومت عقل کی
ابتو پہرتی ہے دہائی عشق کی

سر جلاتا تہا نہین کب ای شمع رو
آگ ساری ہے لگائی عشق کی

جلتے تہے کب تیرے کوچہ کی قدر
یہ گلی بہی ہے جہنکائی عشق کی

دل گیا پہلو سے ہم واقف نہین
دیکہیے یہ رہنمائی عشق کی

دل کی آبادی سے ابتو صبر کر
ہے یہان فرمانروائی عشق کی

دشمنی سے کم نہین یہ دوستی
سب نے چہوڑی آشنائی عشق کی

جب تلک باقی ہے صبر و ہوش و عقل
مٹ نہین سکتی لڑائی عشق کی

وہ جو میرے جانکا خواہان ہوا
ہے یہ سب آفت مچائی عشق کی

پہونچا تیرے در تلک آخر وصی

رہ بچاتی رہنمائی عشق کی

| | |
|---|---|
| دیکھیے ساعت بن آئی عشق کی | حسن سے ہی کد خدائی عشق کی |
| ہم خدائی ہین نہین دیکھا کہین | سب سے باہر ہے خدائی عشق کی |
| دوستی ہین دشمنی سنتی جو تہے | وہ بہی ہی آشنائی عشق کی |
| لعل شیرین پر بنجا اوسکے دلا | زہر ہے سمجہو مٹہائی عشق کی |
| ملک دل پر کسکے عزم تاخت ہی | کسکے اوپر ہے چڑہائی عشق کی |
| بی نی و مطرب یہان بنتا ہی چد | دل ہی اپنا شاہنائی عشق کی |
| قول قلبانہ کو مطرب چہوڑ دے | بول کوئی آستائی عشق کی |
| نانہ پہر ناخن بڑہی سینہ چہیلے | کاٹتا انگلی ہے نائی عشق کی |
| رنگ اوڑا چہرہ سے زردی آگئی | موںہہ پہ چہٹتی ہے ہوائی عشق کی |
| غیر پہاگا ورنہ وقت امتحان | سر پہ بکتی زیر پائی عشق کی |

دیدہ و دل جس سے روشن ہین وصی
ہے فقط یہہ روشنائی عشق کی

| | |
|---|---|
| تجہے ہی جو خواہش مری جانکی | مری بہی یہی ہے خوشی جانکی |
| ہمین دیکہنا تہا مسیحائی تیری | وگرنہ تمنا نہ تہی جان کی |
| نہ کام آئی اس زندگی ہین جیتے جی لب | ہوس اوٹہہ گئی جیتے جی جان کی |
| تیری لب سی وابستہ گو کام جان ہے | تجہی کب ہی پروا اسے جان کی |
| تیری لب سی ہین کام جان لونگا آخر | مجہی ہے قسم تیری ہی جان کی |
| ادا سی تیری جان بلب ہو رہا ہون | کرو جلد فرصت سرے جان کی |

تری شمع روشن سی ہو سوز روشن — کہ ہمسوز ہے وہ مرے جان کی

**وصی کو بھی جانو ہوا دار اپنا**
**تجھے ہے قسم میری ہی جان کی**

بدن مین داغ خوردہ عشقکی رگ سب ہین گتی سی — چراغ تن مین گویا سبکی سب روشن ہی بتی سی
نہ لین ہم کیونکہ زخم دل پہ تیری ناوک مژگان — کہ ہی ناوک تری میری لیی مرہم کی بتی سی
لیا کیون بار خون بلبل کا اپنی سر پہ ای ظالم — رگ گل پر جو باندہی تو نی پگڑی سرخ بتی سی
تری جانی سی رونق باغکی کیونکر نہ گہٹ جاوی — کہ تیری عکس تن سی ہی قبا پہولونکی ہتی سی
کبھی بہکیو کبھی اوچکا دو گاہی ہاتہہ مین لیکر — دل عاشق کی لڑکون کیہہ نکالو کہین کتی سی
جلاوی یار کو کیونکر نہ آتش جذب الفت کی — غم پروانہ مین ہر شب جلی ہی شمع ستی سی
جو تولا جاوی بار عشق اور عاشق کی جان دونون — وزن مین کب مقابل ہو وہ بہاری ہی یہ رتی سی

**وصی کی یہ غزل ہی کیا عجب گر منتخب ہووے**
**زمین سخت مین اسنی کہی ہی بیت کتی سے**

زاہد و طاق ابرو مین کب سر جہکا سکی — کعبہ نہین کہ اسمین جو چاہی وہ جا سکے
پشت فلک دوتا ہوئی سنتی ہی نام عشق — آدم نہین کہ بار محبت اوٹھا سکے
دربانی اسکی در کی رقیبونکو دیکھہ رات — کوچہ مین ہم کہڑے رہے اندر نجا سکے
پامال ناز رنگ حنا ہو نہ خون دل — رتبہ حنا کا خون ہمارا نپا سکے
کس آب و تاب کے ہین وہ اشک جنکو چشم — ممکن نہین کہ اپنی پلک سی اوٹھا سکے
مرنے پہ بھی نرکہیو مجھے اسکے در سی دور — اس مشت خاک کو جو صبا تو اوڑا سکے
سردار راہ عشق مین وہ ہی کہ جسکا سر — منصور وار تا بسر دار جا سکے

بیٹھے جو اس گلی مین تو ہم ہی کی پہر اوٹھے
ایسی نشست ہو تو اسے کون اوٹھا سکے

انکار ہمسے ملنے کا غیرونسے مت کرو
اوس پاس آپ جاتی ہین گروہ نہ آسکے

مارا ہے جسکو نرگس بیمار نے ترے
ممکن نہین مسیح بہی اوسکو جلا سکے

کیا ظلم ہے کہ شحنہ و قاضی کی خوف سے
کوئی کسو پہ اپنا نہین دل چلا سکے

دروازہ میری خانۂ دل کا یہ چشم ہے
اس در پہ تو جو آوے تو اندر بہی جا سکے

اطفال شہر دریئی دیوانگان ہین یہان
باتین جنون کی ہمتو زبان پر نہ لا سکے

روشن بیانی آپکی مشہور ہے وصی
کسکو مجال تمسے جو باتہا ملا سکے

اوسیان می فروش کے لڑکے
تمسے لونگا شراب مین لڑکے

یاد بہی ہی تو تیری سوتے تک
نام تیرا ہی لیتا ہون تڑکے

دام مین دل پہنسا ہے بند کرو
کہین ایسا نہو کہ پہر پہڑکے

نامناسب ہے اب نکلجا نا
ہم غریبونکی کام مین پڑکے

در پہ تیری ہو یون نیاز مری
مین تو اچہا رہا یہان گڑکے

مین قریب آون تم بعید چلے
ہمتو یون سٹرکے آپ وون سٹرکے

ہمکو بہایا لباس عریانی
تاکہ اوترے تو پہر بدن سٹرکے

اشک سے سوز دل بہجاؤ خوب
دیکہو ایسا نہ آگ پہر بہڑکے

دل بلبل مین خار غم کہٹکے
کوئی پتا جو باغ کا کہڑکے

کام لیہی کے اب اوٹہینگے وصی
جب تری در پہ بیٹھے ہین اڑکے

مرا قبلہ تمہارا نقش پا ہے
تمہارا عشق مجھے رہنما ہے

مری پیشانی اور چوکھٹ تمہاری
مرا سر اور تمہارا نقش پا ہے

چمن کو کر دیا صحن قیامت
تمہارا سرو بالا بھی بلا ہے

حد اعجاز تک پہونچا سخن اب
سخن مشتاق میرا وہ ہوا ہے

شکر خندہ نے تیری کسکو مارا
کہ زیر خاک رونیکی صدا ہے

نچھوڑینگے تجھی ہم مرتے مرتے
سخن یہہ میرے اسکے برملا ہے

غم و شادی ہی دونوں لکو لازم
ہمارا دل نگر مہمان سرا ہے

گلی ہیں مجھکو بٹھیا دیکھ بولا
اوٹھاؤ یہاں سے کسکا بسترا ہے

کبھی تو تیر تیرا لے اوڑون گا
کہ جن تیرونمیں پیرا سٹا ہے

جفا کو حد تلک پہونچایا تو نے
ولی ایجاد کا کب انتہا ہے

نجانوں کیا ہوا آخر کار انجام
ابھی تو عشق کا یہہ ابتدا ہے

کرے ہیں سلطنت تیرے گدا سب
تمہاری خاک در بھی کیمیا ہے

تکلف برطرف عاشق بہت ہیں
وصی سا کون تیرا مبتلا ہے

خوبرویان جفا پیشہ ہم اکثر دیکھے
تجھسے خونریز جفا کیش تو کمتر دیکھے

ہمنے دنیا میں بہت اور بھی دلبر دیکھے
لیک تیری سی نہیں شوخ ستمگر دیکھے

سیری نظرونمیں تو ایکاش نہ آیا ہوتا
مردم دیدہ کی صورت کوئی کیونکر دیکھے

خواب ہمسایہ پریشان کری دیوانہ تیرا
خواب میں وہ جو کہیں زلف معنبر دیکھے

دیکھنا قیس کو لیلی کا تجھے یاد آوے
چشم انصاف سے اب تو بھی مجھے گر دیکھے

قصہ کوہکن و قیس جو ہم سنتے تھے | اب تو سو طرح کے غم اپنے ہی سر پر دیکھے
غیر کو دیکھنے بھیجا ہی تو کیا نزع کے وقت | شرط انصاف تو یہ ہی کہ تو آکر دیکھے
خوبرو کو مری کچھ حاجت مشاطہ نہیں | سادہ پن مین کوئی خوبو لنسے ملا کر دیکھے
کسکی گردن نہ جھکی سامنے تیرے ای بت | سجدہ ہے تجھکو کرے گر بت آذر دیکھے
شمع جان صرصر غم نے کیا گل آخر کار | کیونکر روشن ہی جب تو ہی نہ ادہر دیکھے

قصہ عشق وصی سن چکے جو آپ تمام
گویا دنیا کی حکایات کے دفتر دیکھے

گر آپ ہمین شکل دکھایا نہ کرینگے | پھر ہم ہی ترے گھر تلک آیا نہ کرینگے
کیا مرنے پہ پھر جینے کی پروا نہ کرینگے | اوس لب کی تمنا ہے تو کیا کیا نکرینگے
کیا وہی لب اعجاز ہلایا نہ کرینگے | عیسے کی طرح مردے جلایا نکرینگے
کہنے لگے اب تجھکو ستایا نکرینگے | ہر بار تو ہمین یون تجھکو کڑہایا نکرینگے
مرجائے جو عاشق مرے غمسے تو ہمین کیا | اس مرنے پہ ہم لب تو ہلایا نکرینگے
پتھرا گئین آنکھین کسی عاشق کی تو کیا غم | مرجائے پہ ہم شکل دکھایا نکرینگے
وہ چھیڑ کی باتین جو طبیعت مین پڑی ہین | کیونکر کہین عاشق کو ستایا نکرینگے
دلسوزی پہ کسکی کرین ہم اشک فشانی | جلتا ہے سو گھر یہ بجھایا نکرینگے
کرنی ہی مجھے دعوت احباب و عشاق | خود آوین تو آوین یہ بلایا نکرینگے
اغیار کے گھر جانیکی کھائی تو قسم لیک | ہم سمجھے کہ گھر میرے بھی آیا نکرینگے
مرتا ہون تمنائی لب لعل ہین جب ہین | کیا آپ مرا مردہ جلایا نکرینگے

کہیو وصی اوس بت سے کہ او خانہ بر انداز

کعبہ ہو تیرا گھر تو پھر آیا نکرینگے

یار مین نازکی کچھ بات نہو کیا معنے / جسکو ہم چاہین وہ خوش گات نہو کیا معنے

عشق مین زور کرامات نہو کیا معنے / اس سے جب چاہین ملاقات نہو کیا معنے

آفتین عشق مین وہ ہین کہ سنبھلنا مشکل / عشق کی راہ پہ آفات نہو کیا معنے

وعدہ وصل سر شب ہے تقاضا یہ ضرور / گرچہ ہے ہجر کا دن رات نہو کیا معنے

جو ترے در پہ گدا بنکے رہا کرتا ہو / اس زمانہ مین خوش اوقات نہو کیا معنے

غیر کیا مال ہے جب یار مری بات او ہے / زیر حکم اپنے وہ بدذات نہو کیا معنے

دیگر

تم مجھے سو رنج دکھلانے لگے / شاید اب اغیار بہکانے لگے

دل مین کیا آیا کہ تم آنے لگے / یان تلک تشریف لانے لگے

پھر جنون سے ربط دل پانے لگے / شاید ایام بہار آنے لگے

شانہ سے تم زلف سلجھانے لگے / کیون مری سودا کو بھڑکانے لگے

اور ہی بو گل سے ہم پانے لگے / آپ شاید باغ مین جانے لگے

شوخ چشمی کیا ہوئی بندہ نواز / اسقدر کیون مجھسے رک جانے لگے

ہے نشست اب رات دن غیرون کے ساتھ / اور مری صحبت سے گھبرانے لگے

جوش گریہ نے کیا بارے اثر
وے وصی پر رحم فرمانے لگے

مونہہ دکھا کر دون آئینہ کو حیران تو سہی / بال بکھرا دون کہ ہو سنبل پریشان تو سہی

عکس گیسو سے ہو تیرہ صبح تابان تو سہی / پرتو رخ سے ہو روشن شام ہجران تو سہی

قبر عاشق پر اگر روشن کرو تم اک چراغ / شجرہ موسی بنے سرو چراغان تو سہی

خون دل رونی سی سنگ آستان تو سرخ ہی
خون سر سی سرخ کردون کوی جانان تو سہی

ہی لب و ابرو کا ذکر رمز و ایما کا کلام
جان پای مردہ اور زندہ ہو بیجان تو سہی

بیٹھہ رہنی پھر اگر ملجائی اس کوچہ مین جا
شکر یہ مین وقف کردون باغ رضوان تو سہی

گر لکھون پیچ و خم گیسو کا مضمون باعبیر
پیچ مین پڑجای یکسر سنبلستان تو سہی

باغ مین کہلا دی تو اپنی خرام ناز یار
دیکہہ کر ہو پا بگل سرو خرامان تو سہی

خواب سی اوٹھی تو خندان اوٹھی ای آرام جان
ہو خجل خود ہمسے آخر صبح خندان تو سہی

مین وہ دیوانہ نہین تنہا رہی جو دشت مین
شہر مین رہکر ہو ہمرہ فوج طفلان تو سہی

جب ملے تیری نہین جاونگا مین جنت مین
پھر استقبال آوین حور و غلمان تو سہی

ایک بوسہ لعل لب کا دیجیی پھر دیکھیے
صدقہ کر ڈالون مین سی تا بدخشان تو سہی

جس ارادی پر ہون بیٹھا فضل حق سی ہووے ہے
ہو تصرف مین مری سارا ایرانوان تو سہی

آپکی اس جذب الفت کی وصی قائل ہون ہم
کاش گہر بیٹھی ہوی ملجای جانان تو سہی

غزل بطرز خط منظوم بخدمت میرزا سعید الدین صاحب عرف میان سید و جانفشان
بشب چہارشنبہ غرہ ربیع الاول ۱۲۵۹ ہجری نوشتہ در قصبہ بتیا فرستادہ

صاحب مری شفیق مری دلربا مرے
بہائی سعید دین مرے میرزا مرے

بعد از سلام و شوق وصی آپکا محب
کرتا ہی عرض سنیے ذرا آشنا مرے

دریافت خیریت سی وہان کی خوشی ہوے
شکر خدا زبان پہ جاری ہوا مرے

اور حال یہان کا خیر بلا دوسرا نہین
کسدن جو سر پہ آتی نہین ہی بلا مرے

یہہ عمر ایک دن بھی نہ گذری خوشی کے ساتھ | کیا جانیے کہ بخت مین ہی کیا نہ کیا مرے
بالفعل بھی تردد بیماریان ہین بس | ہیضہ مین مبتلا ہین میان احمد رضا مرے
امید ہی جو کچھ تو خدا ہی کی ذات سے | ورنہ تو دل سے صبر و تحمل اوٹھا مرے
اس رنج سے کچھ اور زیادہ نہ لکھ سکے | اب وقت ہی دعا ہی کا ای آشنا مرے
اور بھی یہہ حال زار تردد فزا جو ہے | جاکر کے اسنے کہیو جو ہین غمزدا مرے
یعنے جناب مولوی آل مری شفیق | از بس غریب پرور و حاجت روا مرے
خدمت مین انکی بعد گذارش سلام کے | کہیو یہہ حال زار تردد فزا مرے
اور بعد اسکے میری طرف سی یہہ کہیگا | کا ای شوخ بیمروت و ای بیوفا مرے
ایکدن تھا وہ سوا مری تیرا نہ تھا کوئی | خاطر مین تیری کسکی جگہہ تھی سوا مرے
سو آج لطف یہہ ہی کہ مین ہی نہین ہا | خاطر مین تیری سبکے جگہہ ہی سوا مرے
ہی آج قلب آپکا ہاتھو مین غیر کے | کل تک تو نقد جان ہی تصرف مین تھا مرے
غیرونکی بات کا تو جواب صواب ہے | چٹھی کا جو ہی جواب تو پیغام کا مرے
الغرض کیا کہون جو زمانہ کا رنگ ہے | جو کچھہ نہ تھا گمان مین وہ پیش آگیا مرے
آگے کہان تلک کرے اظہار غم وصی | روشن ہی تیری آگے سب ای دلربا مرے

تمام شد

الحمد للہ کہ دیوان بی نظیر و کلام بیتاثیر حضرت شمس الطریقت نجم الحقیقت جناب مولانا مولوی وصی احمد شاہ صاحب قدس سرہ باہتمام ناچیز محمد تیغ بہادر در مطبع انوار محمدی امین آباد واقع لکھنؤ طبع شد